

هو
۱۲۱

دیوان

هاتف اصفهانی

غزلیات

سوی خود خوان یک رهم تا تحفه جان آرم تو را

سوی خود خوان یک رهم تا تحفه جان آرم تو را
از کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی
من خموشم حال من می‌پرسی ای همدم که باز
شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من
نالہ بی‌تائیر و افغان بی‌اثر چون زین دو من
گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم
در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
خامشی از قصه‌ی عشق بتان هاتف چرا
جان نثار افشان خاک آستان آرم تو را
تا پیام طایر هم آشیان آرم تو را
نالم و از نالہی خود در فغان آرم تو را
تا به میخانه برم پیر و جوان آرم تو را
بر سر مهر ای مه نامهربان آرم تو را
تا به حرف ای دلبر نامهربان آرم تو را
یاد از بی برگی فصل خزان آرم تو را
باز خواهم بر سر این داستان آرم تو را

به گردون می‌رسد فریاد یارب یاربم شبها

به گردون می‌رسد فریاد یارب یاربم شبها
به دل صدگونه مطلب سوی او رفتم ولی ماندم
هزاران شکوه بر لب بود یاران را ز خوی تو
ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت
جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر هر شب
چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جایی
چه شد یارب در این شبها غم تاثیر یاربها
ز بیم خوی او خاموش و در دل مانند مطلبها
به شکرخنده آمد چون لب، زد مهر بر لبها
ببین افتاده چون ماهی طیان بر خاک طالبها
فرو ریزند کوکب تا فرو ریزند کوکبها
که درس شوخی آموزند طفلان را به مکتبها

جوانی بگذرد یارب به کام دل جوانی را

جوانی بگذرد یارب به کام دل جوانی را	که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را
به قلم کوشی ای زیبا جوان و من درین حیرت	که از قتل کهن پیری چه خیزد نوجوانی را
تمام مهربانان را به خود نامهربان کردم	به امیدی که سازم مهربان نامهربانی را
چه باشد جادهی ای سرو سرکش در پناه خود	تذرو بی پناهی قمری بی آشیانی را
مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر	کزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را

جان به جانان کی رسد جانان کجا و جان کجا

جان به جانان کی رسد جانان کجا و جان کجا	ذره است این، آفتاب است، آن کجا و این کجا
دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه ای	ورنه پای ما کجا وین راه بی پایان کجا
ترک جان گفتم نهادم پا به صحرای طلب	تا در آن وادی مرا از تن برآید جان کجا
جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق	این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا
در لب یار است آب زندگی در حیرتم	خضر می رفت از پی سرچشمه ی حیوان کجا
چون جرس با ناله عمری شد که ره طی می کند	تا رسد هاتف به گرد محمل جانان کجا

تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدن ها

تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدن ها	من و این دشت بی پایان و بی حاصل دویدن ها
تو و یک وعده و فارغ ز من هر شب به خواب خوش	من و شبها و درد انتظار و دل طپیدن ها
نصیحت های نیک اندیشیت گفتیم و نشنیدی	چها تا پیشت آید زین نصیحت ناشنیدن ها
پر و بالم به حسرت ریخت در کنج قفس آخر	خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدن ها

کجا رفت آن به روی من به شوق از شرم دیدن‌ها

کنون در من اگر ببند به خواری و غضب ببند

نبودش سوی من هاتف گر آن دزدیده دیدن‌ها

تغافل‌های او در بزم غیرم کشته بود امشب

به بزمم دوش یار آمد به همراه رقیب اما

شبی با او بسر بردم ز وصلش بی‌نصیب اما

به بزمم دوش یار آمد به همراه رقیب اما

شکیب آمد علاج هجر دانم کو شکیب اما

مرا بی او شکیبایی چه می‌فرمائی ای همدم

ز مرغان چمن نتوان شنید از عندلیب اما

ز هر عاشق رموز عشق مشنو سر عشق گل

از آن سرچشمه من هم می‌خورم گاهی فریب اما

خورد هر تشنه لب آب از لب مردم فریب او

طیبیش کاش می‌آمد به بالین عنقریب اما

به حال مرگ افتاده است هاتف ای پرستاران

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا

غمناک چه می‌خواهی ما را تو چنین بادا

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا

شادش چو نمی‌خواهی غمگین تر ازین بادا

بر کشور جان شاهی ز اندوه دل آگاهی

چون سایهات افتاده بر روی زمین بادا

هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد

لطف تو به او باری چون هست همین بادا

با مدعی از یاری گاهی نظری داری

یا خانه‌ی من جایت یا خانه‌ی زین بادا

جز کلبه‌ی من جائی از رخس فرو نایی

در حق منت این ظن برتر ز یقین بادا

گر هست وفا گفتمی هم در تو گمان دارم

امید کز این غم شاد تا روز پسین بادا

پیش از هم کس افتاد در دام غمت هاتف

ناقه‌ی آن محمل نشین چون راند از منزل مرا

جان قفای ناقه رفت و دل پی محمل مرا	ناقه‌ی آن محمل نشین چون راند از منزل مرا
شمع بزم غیر و می‌خواهی در آن محفل مرا	ز آتش رشکم کنی تا داغ، هر شب می‌شوی
کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا	بعد عمری زد به من تیغی و از من درگذشت
جهدها کردم ولی برنامد این از دل مرا	بارها گفتم که پیکانش ز دل بیرون کشم
غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل مرا	خط برآوردی و عاشق کشتی آخر کرد عشق
مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا	چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی

گل خواهد کرد از گل ما

خاری که شکسته در دل ما	گل خواهد کرد از گل ما
دامن‌گیر است منزل ما	از کوی وفا برون نیائیم
چون بال فشاند بسمل ما	مرغان حرم ز رشک مردند
ما را به چه جرم قاتل ما	نام گنهی نبرد تا کشت
جز کشتن شمع محفل ما	کار دگر از صبا نیامد
از کشته ما و حاصل ما	بی‌رحمی برق بین چه پرسی
در دام تو صید غافل ما	خندد به هزار مرغ زیرک
طفلی حل کرد مشکل ما	هاتف آخر به مکتب عشق

نوید آمدن یار دلستان مرا

بیار قاصد و بستان به مژده جان مرا	نوید آمدن یار دلستان مرا
فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا	فغان و ناله کنم صبح و شام و در دل یار
وزید و زیر و زبر کرد آشیان مرا	فغان که تا به گلستان شکفت گل، بادی
که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا	مرا جدا ز تو ویرانه‌ای است هر شب جای

به قصد کوی تو بی‌رحم عاشقان ز وطن‌ها

روان شوند فکنده به دوش خویش کفن‌ها	به قصد کوی تو بی‌رحم عاشقان ز وطن‌ها
ز ما و می‌شنوی زین سبب ز خلق سخن‌ها	فغان که در همه‌ی عمر یک سخن نشنیدی

روز وصلم به تن آرام نباشد جان را

که دمامد کند اندیشه شب هجران را	روز وصلم به تن آرام نباشد جان را
غافل از حسرت یعقوب مه کنعان را	آه اگر عشوه‌گری‌ها زلیخا سازد

مهی کز دوریش در خاک خواهیم کرد جا امشب

به خاکم گو میا فردا، به بالینم بیا امشب	مهی کز دوریش در خاک خواهیم کرد جا امشب
نخواهم زیست خواهیم مرد یا امروز یا امشب	مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
بود یارش که و کارش چه و جایش کجا امشب	ز من او فارغ و من در خیالش تا سحر کایا
کشیدم محنت صد ساله هجر از دوش تا امشب	شدی دوش از بر امشب آمدی اما ز بیتابی
به غیر از مرگ حیرانم چه خواهیم از خدا امشب	شب هجر است و دارم بر فلک دست دعا اما

چو فردا همچو امروز او ز من بیگانه خواهد شد
گرفتم همچو دیشب گشت با من آشنا امشب
ندارم طاقت هجران چو شب‌های دگر هاتف
چه یار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب

بوده است یار بی من اگر دوش با رقیب

بوده است یار بی من اگر دوش با رقیب
یا من به قتل می‌رسم امروز یا رقیب
شکر خدا که مرد به ناکامی و ندید
مرگ مرا که می‌طلبد از خدا رقیب
با یار شرح درد جدائی چسان دهم
چون یک نفس نمی‌شود از وی جدا رقیب
هم آشناست با تو و هم محرم ای دریغ
ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب
در عاشقی هزار غم و درد هست و نیست
دردی از این بتر که بود یار با رقیب
با هاتف آنچه کرده که او داند و خدا
بیند جزای جمله به روز جزا رقیب

شب وصل است و با دلبر مرا لب بر لب است امشب

شب وصل است و با دلبر مرا لب بر لب است امشب
شبی کز روز خوشتر باشد آن شب امشب است امشب
به چشمی روی آن مه بینم از شوق و به صد حسرت
ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب
دلا بردار از لب مهر خاموشی و با دلبر
سخن آغاز کن هنگام عرض مطلب است امشب

چون شیشه‌ی دل نه از ستم آسمان پر است

چون شیشه‌ی دل نه از ستم آسمان پر است
مینای ما تهی است دل ما از آن پر است
ای عندلیب باغ محبت گل وفا
کم جو ز گلبنی که بر آن آشیان پر است
خالی است گر خم فلک از باده‌ی نشاط
غم نیست چون ز می خم پیر مغان پر است
سرو تو را به تربیت من چه احتیاج
نخل رطب فشان تو را باغبان پر است

جانی نماند لیک اگر جان طلب کنی
بهر تن ضعیف من این نیم جان پر است
هاتف به من ز جور رقیب و جفای یار
کم کن سخن که گوشم ازین داستان پر است

قاصد به خاک بر سر کویش فتاده کیست

قاصد به خاک بر سر کویش فتاده کیست
چون بر سمند آید و خلقیش در رکاب
در کوی او عزیز کدام است و کیست خار
عزت ز محرمان بر او بیشتر کراست
آن کس که ساغر می نابش دهد کدام
رندی که باز بسته در عیش بر جهان
اغیار سر نهاده فراغت به پای یار
محرومتر ز هاتف از پا فتاده کیست
بر خاک آستانه‌ی او سر نهاده کیست
همراه او سوار کدام و پیاده کیست
در بزم او نشسته که و ایستاده کیست
دارد کسی که حرمت از ایشان زیاده کیست
وان کس که می‌ستاند از او جام باده کیست
تنها به روی او در عشرت گشاده کیست
محرومتر ز هاتف از پا فتاده کیست

ز غمزه، چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت

ز غمزه، چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت
ز بی‌وفایی گل بود مرغ دل آگاه
ز شوق دیدن آن گل، ستم نگر که شدم
رسید کار به جایی که یار بگذارد
ز لطف بر دل من دستی، آسمان نگذاشت
ز ناز بر دل پیر و جوان در این محفل
بر آستان تو اش جور پاسبان نگذاشت
شکایتی ز سگانت نبود هاتف را
که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت
از آن به گلبن این گلشن آشیان نگذاشت
رضا به رخنه‌ی دیوار و باغبان نگذاشت
ز ناز بر دل پیر و جوان در این محفل
شکایتی ز سگانت نبود هاتف را

هرگزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست

عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست	هرگزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست
آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست	هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود
کرده‌ام جا تا چو آید غیر گویم یار نیست	در حریمش بار دارم لیک در بیرون در
می‌دهم تسکین و می‌دانم که حرف یار نیست	دل به پیغام وفا هر کس که می‌آرد ز یار
کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست	گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ
گوش این ناآشنايان محرم اسرار نیست	سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو

حرف غمت از دهان ما جست

یا آتشی از زبان ما جست	حرف غمت از دهان ما جست
هر مرغ کز آشیان ما جست	رو جانب دام یا قفس کرد
هر تیر که از کمان ما جست	یک‌یک ز نشان فراتر افتاد
کز آه شرفشان ما جست	آتش به سپهر زد شراری
حرفی مگر از دهان ما جست	غیر از که شنید سر عشقت
تیر تو ز استخوان ما جست	ز انسان که خورد نسیم بر گل
ز آتش جهد از میان ما جست	هاتف چو شراره‌ای که ناگاه

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است

که مدعا طلبیدن ز یار بی‌ادبی است	لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است
مراد جام زجاجی و باده‌ی عنبی است	حکیم جام جم و آب خضر چون گوید

شکرفشان لبش از خنده‌های زیر لبی است	نرنجم ار سخن تلخ گویدم که ز پی
همان دعای تو با ناله‌های نیمه شبی است	شب از جفای تو می‌نالم و چو می‌نگرم
یکی هلاک یکی زنده این چه بوالعجبی است	به یک کرشمه‌ی چشم فسونگر تو شود
ملاححت عجمی و فصاحت عربی است	برد دل از همه کس نظم او که هاتف را

ای باده ز خون من به جامت

این می به قدح بود مدامت	ای باده ز خون من به جامت
می بی من اگر خوری حرامت	خونم چو می ار کشی حلالت
در آرزوی شکنج دامت	مرغان حرم در آشیان‌ها
افتاده‌ی شیوه‌ی خرامت	بالای بلند خوش خرامان
دید آنکه چو مه به طرف بامت	ماه فلکش ز چشم افتاد
آن کس که ز من شنید نامت	نالم که برد بر تو نامم
هاتف به غلامی غلامت	هر کس به غلامی تو نازد

گفتم نگر م روی تو گفتا به قیامت

گفتم روم از کوی تو گفتا به سلامت	گفتم نگر م روی تو گفتا به قیامت
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت	گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
چون سایه به پایش فکند رحل اقامت	هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل
دل می‌کشدم باز به آن جلوه‌ی قامت	در خلد اگر پهلوی طوییم نشانند
در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت	عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی
دست من و دامان تو فردای قیامت	دامن ز کفم می‌کشی و می‌روی امروز

بر خاک شهیدان تو خار است علامت

امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرگ

هاتف به چه رو می‌کندم باز ملامت

ناصر که رخس دیده کف خویش بریده است

چه گویمت که دلم از جدائیت چون است

دلم جدا ز تو دل نیست قطره‌ی خون است

چه گویمت که دلم از جدائیت چون است

دوباره خون به دلم پرسیم دلت چون است

تو کرده‌ای دل من خون و تا ز غصه کنی

که آفت دل و صبر و قرار مجنون است

نه زلف و خال و رخ لیلی، آن دگر چیز است

به دوش باری، کز حد پیل افزون است

ز مور کمترم و می‌کشم به قوت عشق

که این نه کار تو این کار ، کار گردون است

ز من بریدی اگر مهر بی‌سبب دانم

نه جرم او که تقاضای طبع موزون است

اگر به قامت موزون کشد دل هاتف

یک گریبان نیست کز بیداد آن مه پاره نیست

رحم گویا در دل بی‌رحم آن مه پاره نیست

یک گریبان نیست کز بیداد آن مه پاره نیست

کو گریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست

کو دلی کز آن دل بی‌رحم سنگین نیست چاک

در تن من آخر این جان است سنگ خاره نیست

ای دلت در سینه سنگ خاره با من جور بس

لیک این خون گشته دل را طاقت نظاره نیست

گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هست

دل چو رفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست

جان اگر خواهی مده تا می‌توانی دل ز دست

بی‌نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست

کامیاب از روی آن ماهند یاران در وطن

مطلب و مقصود ما از دو جهان، اوست اوست

او همه مغز است مغز، هر دو جهان پوست پوست

مطلب و مقصود ما از دو جهان، اوست اوست

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج

به جلوه سرو قدت باد گاهی راست گاهی کج

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج

شدی در بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج

ز بهر کندن خارا برای سجده‌ی شیرین

که گردد شاخ گل از باد، گاهی راست گاهی کج

عجب نبود کز آهم قامتش در بیچ و تاب افتد

به خاک راه می‌افتاد گاهی راست گاهی کج

تو دی می‌رفتی و هاتف به دنبال تو چون سایه

بی من و غیر اگر باده خورد نوشش باد

یاد من گو نکند غیر فراموشش باد

بی من و غیر اگر باده خورد نوشش باد

خون من گر همه ریزد به قدح نوشش باد

یار بی‌غیر که می در قدحش خون گردد

شرمی از جلوه‌ی آن سرو قبا پوشش باد

سرو اگر جلوه کند با تن عربان به چمن

امشب امید که یاد از سخن دوشش باد

دوش می‌گفت که خونت شب دیگر ریزم

نام این فرقه‌ی بدنام فراموشش باد

ننگ یار است که یاد آرد از اغیار مدام

با خیالت همه شب دست در آغوشش باد

دل که خو کرده به اندوه فراغت همه عمر

شرمی از چشم پر آب و لب خاموشش باد

هاتف از جور تو دم می‌نزند لیک تو را

بتان نخست چو در دلبری میان بستند

بتان نخست چو در دلبری میان بستند	میان بکشتن یاران مهربان بستند
دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی	به روی من همه درهای آسمان بستند
مگر میان بتان روی آن صنم دیدند	که اهل صومعه زنار بر میان بستند
به آشیانه نبستند عندلیبان دل	اگر دو روز در این گلشن آشیان بستند
فغان که مدعیان از جفا برون کردند	مرا ز شهر تو و راه کاروان بستند
رساند کار به جایی جفای گل چینان	که در معاینه بر روی باغبان بستند
جفاکشان سخنان با تو داشتند ولی	چو هاتف از ادب عاشقی زبان بستند

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند	یاد کن یاد ز ناکامی ناکامی چند
بی تو احوال مرا در دل شبها داند	هر که بی هم چو تویی صبح کند شامی چند
باده با مدعیان می کشی و می ریزی	خون دل در قدح خون دل آشامی چند
بوسه ای چند ز لعل لب تو می طلبم	بشوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند
گرچه در بادیهی عشق به منزل نرسی	اینقدر بس که در این راه زنی گامی چند
هاتف سوخته کز سوختگان وحشت داشت	مبتلی گشت به همصحبتی خامی چند

در پیش بیدلان جان، قدری چنان ندارد

در پیش بیدلان جان، قدری چنان ندارد	آری کسی که دل داد پروای جان ندارد
پرسی ز من که دارد؟ زان بی نشان نشانی	هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد

یک جو وفا ندیدم از روی خوب هرگز
دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد

بر من نه از ترحم کم کرده یار بیداد
تاب جفا ازین بیش در من گمان ندارد

هاتف غلامی تو خواهد بخر به هیچش
این کار اگر ندارد سودی، زیان ندارد

کدام عهد نکویان عهد ما بستند

کدام عهد نکویان عهد ما بستند
به عاشقان جفاکش که زود نشکستند

خدا نگیردشان گرچه چاره‌ی دل ما
به یک نگاه نکردند و می‌توانستند

نخست چون در میخانه بسته شد گفتم
کز آسمان در رحمت به روی ما بستند

مکن به چشم حقارت نظر به درویشان
که بی‌نیاز جهانند اگر تهی دستند

حریف عربده‌ی می‌کشان نه‌ای ای شیخ
به خانقاه منه پا که صوفیان مستند

غم بتان به همه عمر خوردم و افسوس
که آخر از غمشان مردم و ندانستند

ز جور مدعیان رفت از درت هاتف
غمین مباش گر او رفت دیگران هستند

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید

بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک
این می‌کشد مرا که ازو آشنا شنید

رازی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود
غیر از من و خدا و تو، غیر از کجا شنید

دل سوخت بر منش همه گر سنگ خاره بود
غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید

فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان
گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید

پیغام حور نشنود از خازن بهشت
گوئی کز آشنا سخن آشنا شنید

نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان
هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید

نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد

که با دشمن توان گفت و توان کرد	نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد
ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد	گرفت از من دل و زد راه دینم
توان گفت آنچه آن نامهربان کرد	کی از شرمندگی با مهربانان
ستم بین کخر از من رخ نهان کرد	منش از مردمان رخ می‌نهفتم
من از شرم تو گفتم آسمان کرد	تو با من کردی از جور آنچه کردی
دلی درباخت یا جانی زیان کرد	دو عالم سود کرد آن کس که در عشق
وفای او به کشتن امتحان کرد	نه از کین خون هاتف ریخت آن شوخ

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند

در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند	داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
وز پیش دیده به حسرت نگران خواهد ماند	آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت
در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند	من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد
بی‌وفایی به تو ای مونس جان خواهد ماند	به وفای تو، من دلشده جان خواهم داد
قصه‌ی جور تو با او به جهان خواهد ماند	هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت

گفتم که چاره غم هجران شود نشد

در وصل یار مشکلم آسان شود نشد	گفتم که چاره غم هجران شود نشد
یا دردم از وصال تو درمان شود نشد	یا از تب غم شب هجران کشد نکشت
یا این صنم‌پرست مسلمان شود نشد	یا آن صنم مراد دل من دهد نداد

یا لحظه‌ای خموش ز افغان شود نشد

یا دل به کوی صبر و سکون ره برد نبرد

چون من اسیر محنت هجران شود نشد

یا مدعی ز کوی تو بیرون رود نرفت

یا ز الفت رقیب پشیمان شود نشد

یا از کمند غیر غزالم جهد نجست

یا سوی او ز مهر خرامان شود نشد

یا از وفا نگاه به هاتف کند نکرد

گر آن گلبرگ خندان در گلستانی دمی خندد

در آن گلشن گلی بر گلبن دیگر نمی‌خندد

گر آن گلبرگ خندان در گلستانی دمی خندد

در این محفل به کام دل دمی گر بیغمی خندد

ز عشرت زان گریزانم که از غم گریم ایامی

به ره او چه غم آن را که ز جان می‌گذرد

که ز جان در ره آن جان جهان می‌گذرد

به ره او چه غم آن را که ز جان می‌گذرد

آنکه گاهی ز در دیر مغان می‌گذرد

از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر

که بد و نیک جهان گذران می‌گذرد

نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم

شکوه از جور تو ما را به زبان می‌گذرد

دل بیچاره از آن بیخبر است ار گاهی

هر کجا جلوه‌ی آن تازه جوان می‌گذرد

آه پیران کهن می‌گذرد از افلاک

به ره خویش و ز من خنده‌زنان می‌گذرد

چون ننالم که مرا گریه کنان می‌بیند

دل عشاق روا نیست که دلبر شکند

گوهری کس نشنیده است که گوهر شکند

دل عشاق روا نیست که دلبر شکند

صد ره از سنگ جفای تو گرم سر شکند

بر نمی‌دارم از این در سر خویش ای دربان

آن دلبر محمل نشین چون جای در محمل کند

آن دلبر محمل نشین چون جای در محمل کند
می باید اول عاشق مسکین وداع دل کند
زین منزل اکنون شد روان تا آن بت محمل نشین
دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند

شب و روزی به پایان گر تو را در وصل یار آید

شب و روزی به پایان گر تو را در وصل یار آید
غنیمت دان که بی ما و تو بس لیل و نهار آید
شتابت چیست ای جان از تنم خواهی برون رفتن
دمی از جسم من بیرون مرو شاید که یار آید
تو ای سرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی
شب و روز از دو چشم اشک حسرت در کنار آید
شدم دور از دیار یار و شد عمری که سوی من
نه مکتوبی ز یار آید نه پیکی زان دیار آید
ازو هاتف به این امید دل خوش کردم و مردم
که شاید گاهگاهی بعد مرگم بر مزار آید

امروز ما را گر کشی بی جرم از ما بگذرد

امروز ما را گر کشی بی جرم از ما بگذرد
اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد
زینگونه غافل نگذری از حال زار ما اگر
گاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد
ناصرح ز روی او مکن منعم که نتواند کسی
آن روی زیبا بیند و زان روی زیبا بگذرد
از بس چو تنها بیندم از شرم گردد مضطرب
می میرم از شرمندگی بر من چو تنها بگذرد
در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم
باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد

گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد	دردم از توست دوا از تو چرا نتوان کرد
گر عتاب است و گر ناز کدام است آن کار	که به اغیار توان کرد و به ما نتوان کرد
من گرفتم ز خدا جور تو خواهد همه کس	لیک جور این همه با خلق خدا نتوان کرد
فلکم از تو جدا کرد و گمان می کردم	که به شمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد
سر نییچم ز کمندت به جفا آن صیدم	که توان بست مرا لیک رها نتوان کرد
جا به کویت نتوان کرد ز بیم اغیار	ور توان در دل بی رحم تو جا نتوان کرد
گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف	چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود	غم و اندوه توام در دل و جان خواهد بود
آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان	تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود
گفتم آن روز که دیدم رخ او کاین کودک	آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود
رمضان میکده را بست خدا داند و بس	تا ز یاران که به عید رمضان خواهد بود
با مکش از سر خاکم که پس از مردن هم	به رخت چشم امیدم نگران خواهد بود
هاتف این گونه که دارد هوس مغیجگان	بعد ازین معتکف دیر مغان خواهد بود

گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله نگر

گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله نگر	نالهی بی گریه ببین گریه‌ی بی ناله نگر
-----------------------------------	---------------------------------------

بر دست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز

بر دست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز	در دام کسی چون تو شکاری نه و هرگز
روزم سیه است از غم هجران بود آیا	چون روز سیاهم شب تاری نه و هرگز
در بادیهی عشق و ره شوق رساند	آزار به هر پا سر خاری نه و هرگز
گردون ستمگر کند این کار که باشد؟	یاری به مراد دل یاری نه و هرگز
در خاطر هاتف همه‌ی عمر گذشته است	جز عشق تو اندیشه‌ی کاری نه و هرگز

از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز

از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز	لیلی رود از خاطر مجنون نه و هرگز
با اهل وفا و هنر افزون شود و کم	مهر تو و بی‌مه‌ری گردون نه و هرگز
از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی	مانند به آن قامت موزون نه و هرگز
خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا	دامان تو گیرند به این خون نه و هرگز
در عشق بود غمزده‌ی بیش ز هاتف	در حسن نگاری ز تو افزون نه و هرگز

با من ار هم آشیان می‌داشت ما را در قفس

با من ار هم آشیان می‌داشت ما را در قفس	کی شکایت داشتیم از تنگی جا در قفس
عندلیبیم آخر ای صیاد خود گو، کی رواست	زاغ در باغ و زغن در گلشن و ما در قفس
قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ	بال ما در دام خواهد ریختن یا در قفس
بر من ای صیاد چون امروز اگر خواهد گذشت	جز پری از من نخواهی دید فردا در قفس
هاتف از من نغمه‌ی دلکش سرودن خوش مجوی	کز نوا افتاده‌ام افتاده‌ام تا در قفس

رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس

رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس	گذشت روز و شب ما به انتظار افسوس
گذشت عمر گرنامه در فراق دریغ	نصیب غیر شد آخر وصال یار افسوس
گریست عمری آخر ز بیوفائی چرخ	ندید روی تو را چشم اشکبار افسوس
خزان چو بگذرد از پی بهار می آید	خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس
به خاک هاتف مسکین گذشت و گفت آن شوخ	ازین جفاکش ناکام صد هزار افسوس

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش	کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش
دل از مهر بتان برداشتم آسودم این است این	اگر دارد شرابی مستی ناخوش خماری خوش
خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم	خوش است آری خزانی کز قفا دارد بهاری خوش
بود در بازی عشق بتان، جان باختن، بردن	میان دلربایان است و جانبازان قماری خوش
به مسجدها بر آرم چند با زهاد بیکاره	خوشا رندان که در میخانه‌ها دارند کاری خوش
دو روزی بگذرد گو ناخوش از هجرش به من هاتف	که بگذشته است بر من در وصالش روزگاری خوش

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردم

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردم	او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردم
گفتا چه شد آن دل که من از بس جفا خون کردم	گفتم که با خون جگر از دیده بیرون کردم
گفت آن بت پیمان گسل جستم ازو چون حال دل	خون ویم بادا بحل کز بس جفا خون کردم
ناصح که می زد لاف عقل از حسن لیلی وش بتان	یک شمه بنمودم به او عاشق نه مجنون کردم

ز افسانه‌ی وارستگی رستم ز شرم مدعی
افسانه‌ای گفتم وزان افسانه افسون کردمش
از اشک گلگون کردمش گلگون رخ آراسته
موزون قد نو خاسته از طبع موزون کردمش
هاتف ز هر کس حال دل جستم چو او محزون شدم
ور حال دل گفتم به او چون خویش محزون کردمش

پس از چندی کند یک لحظه با من یار دورانش

پس از چندی کند یک لحظه با من یار دورانش
که داغ تازه‌ای بگذاردم بر دل ز هجرانش
پس از عمری که می‌گردد به کامم یک نفس گردون
نمی‌دانم که می‌سازد؟ همان ساعت پشیمانم
چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانم
ز بی‌تابی همی جویم ز هر کس چاره‌ی دردی
که می‌دانم فرو می‌ماند افلاطون ز درمانم
دلش سخت است و پیمان سست از آن بی‌مهر سنگین‌دل
نبودم شکوه‌ای گر چون دلش می‌بود پیمانم
به من گفتی که جور من نهان می‌دار از مردم
تو هم نوعی جفا می‌کن که بتوان داشت پنهانم
تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا
ندانستی که هجرانت چها کرده است با جانم

سرو قدی که بود دیده‌ی دلها به رهش

سرو قدی که بود دیده‌ی دلها به رهش
نیست جز دیده‌ی صاحب‌نظران جلوه‌گهش
آه از آن شوخ که سرگشته به صحرا دارد
وحشیان را نگه آن آهوی وحشی نگهش

غم عشق نکویان چون کند در سینه‌ای منزل

غم عشق نکویان چون کند در سینه‌ای منزل
گدازد جسم و گرید چشم و نالد جان و سوزد دل
دل محمل نشین مشکل درون محمل آساید
هزاران خسته جان افشان و خیزان از پی محمل
میان ما بسی فرق است ای همدرد دم درکش
تو خاری داری اندر پا و من پیکانی اندر دل

که می‌رقصد ز شوق تیر او در خاک و خون بسمل
ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل
که بعد از کشتنم آهی برآمد از دل قاتل
حکایت‌هاست باقی بر در و دیوار آن منزل

نه بال و پر زند هنگام جان دادن ز بیتابی
در اول عشق مشکل‌تر ز هر مشکل نمود اما
به ناحق گرچه زارم کشت این بس خونبهای من
ز سلمی منزل سلمی تهی مانده است و هاتف را

کرده‌است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بغل

یا درجی از مشک ختن کرده است پنهان در بغل
یکبار دیگر گیردت تا پیر کنعان در بغل

کرده‌است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بغل
در مصر یوسف زینهار آغوش مگشا بهر کس

به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم

به کنار من بنشین و به کنار خود بنشانیم
که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم
به مراد خود برسی اگر به مراد خود برسانیم
برد از شکایت خود زبان به تفقعات زبانیم
که نوزاد آن مه مهربان به یکی نگاه نهانیم
چه طمع به ابر بهاری و چه زیان ز باد خزانیم
نرسد بلا به تو دل‌ریاگر ازین بلا برهانیم

به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
من اگر چه پیرم و ناتوان تو ز آستان خودت مران
منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آن مه نوسفر
چو برآرم از ستمش فغان گله سر کنم من خسته جان
به هزار خنجرم ار عیان زند از دلم رود آن زمان
ز سموم سرکش این چمن همه سوخت چون بر و برگ من
شده‌ام چو هاتف بینوا به بلای هجر تو مبتلا

شهر به شهر و کو به کو در طلبت شتافتم

خانه به خانه در به در جست و نیافتم
جامه تقوی که من در همه عمر بافتم

شهر به شهر و کو به کو در طلبت شتافتم
آه که تار و پود آن رفت به باد عاشقی

بی تو به دست خویشتن سینه‌ی خود شکافتم

بر دل من زبس که جا تنگ شد از جدائیت

آینه‌سان به هیچ سو رو ز تو برنافتم

از تف آتش غم صدره اگر چه تافتی

هاتف اگر چه عمرها در ره او شتافتم

یک ره از او نشد مرا کار دل حزین روا

بی‌مهری اگر چه بی‌وفا هم

جور از تو نکو بود جفا هم

بی‌مهری اگر چه بی‌وفا هم

بیگانه کشی و آشنا هم

بیگانه و آشنا ندانی

کز خلق نترسی از خدا هم

پیش که برم شکایت تو

آه سحری اثر دعا هم

بس تجربه کرده‌ام ندارد

از درد به جانم از دوا هم

در وصل چو هجر سوزدم جان

در حسن، رخ تو در صفا هم

ای گل که ز هر گلی فزون است

در باغ به عشرتند با هم

شد فصل بهار و بلبل و گل

چون بلبل و گل به باغ ما هم

با هم ستم است اگر نباشیم

شاه آمد و شد کند، گدا هم

جز هاتف بی‌نوا در آن کوی

مپرس ای گل ز من کز گلشن کویت چسان رفتم

چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم

مپرس ای گل ز من کز گلشن کویت چسان رفتم

ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم

نیستم دل به مهر دیگران اما ز کوی تو

به دل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم

منم آن بلبل مهجور کز بیداد گلچینان

زدند از هر طرف از باغت ای سرو روان رفتم

منم آن قمری نالان که از بس سنگ بیدادم

به پیری ناامید از کویت ای زیبا جوان رفتم

به امیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر

ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم

ندیدم زان گل بی‌خار جز مهر و وفا اما

ز یاران وطن دل‌کندم و از اصفهان رفتم

سخن کوتاه ز جور آسمان هاتف به ناکامی

ای گمشده دل کجات جویم

در دام که مبتلات جویم

ای گمشده دل کجات جویم

امروز چو کیمیات جویم

دیروز چو آفتاب بودی

در دامگه بلات جویم

ای مرغ ز آشیان رمیده

از چشم که خونبهاات جویم

ای کشته‌ی غمزه‌ی نکویان

کز هر که رسم دوات جویم

ای بیمار ز جان گذشته

گاهی به دعا شفات جویم

گاهی به دوات چاره خواهم

درمان مگر از خدات جویم

کس چاره‌ی درد تو نداند

ای هر جایی کجات جویم

هاتف پی دل فتاده رفتی

گوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم

جان پیش آن دو لعل گوهر فشان فشانم

گوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم

دامان بی‌نیازی بر این و آن فشانم

گر بی توام به دامن نقد دو کون ریزند

اشکی اگر فشانم باید نهران فشانم

خالی نگردد دل کز بیم او ز دیده

گرد غریبی از بال در آشیان فشانم

آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام

چون پا نهد به پایش نقد روان فشانم

سرو روان من کو هاتف که بر سر من

جانا ز ناتوانی از خویشتن به جانم

جانا ز ناتوانی از خویشتن به جانم	آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم
اغیار راست نازت، عشاق را عتابت	محروم من که از تو نه این رسد نه آنم
مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری	آسایشی که رفته است از خاطر آشیانم
نخلم ز پا فتاده شادم که کرد فارغ	از فکر نوبهار و اندیشه‌ی خزانم
زنهار بعد مردن فرسوده چون شود تن	پیش سگان کویش ریزند استخوانم

دل من ز بیقراری چو سخن به یار گویم

دل من ز بیقراری چو سخن به یار گویم	نگذاردم که حال دل بیقرار گویم
شنود اگر غم من نه غمین نه شاد گردد	به کدام امیدواری غم خود به یار گویم

که ره دیر و گهی راه حرم می‌پویم

که ره دیر و گهی راه حرم می‌پویم	مقصدم دیر و حرم نیست تو را می‌جویم
---------------------------------	------------------------------------

با چشم تو گهی که به رویت نظر کنم

با چشم تو گهی که به رویت نظر کنم	پوشم نظر که بر تو نگاه دگر کنم
----------------------------------	--------------------------------

هر شبم ناله‌ی زاری است که گفتن نتوان

هر شبم ناله‌ی زاری است که گفتن نتوان	زاری از دوری یاری است که گفتن نتوان
بی مه روی تو ای کوکب تابنده مرا	روز روشن شب تاری است که گفتن نتوان

در گلستان تو خاری است که گفتن نتوان	تو گلی و سر کوی تو گلستان و رقیب
آهوی شیر شکاری است که گفتن نتوان	چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی
باری از عشق تو باری است که گفتن نتوان	چون جرس نالد اگر دل ز غمت بیجا نیست
داغی ز لاله عذاری است که گفتن نتوان	هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار

گواهی دهد چهره‌ی زرد من

که دردی بود بی‌دوا درد من	گواهی دهد چهره‌ی زرد من
نشیند به دامان او گرد من	شدم خاک اگر از جفایش مباد
بگو با گل ناز پرورد من	به گلزاری من ای صبا چون رسی
ترحم کنی بر رخ زرد من	که گر یک نظر روی من بنگری
جگر سوزدت از دم سرد من	وگر یک نفس آه من بشنوی

بر خاکم اگر پا نهد آن سرو خرامان

هر خار مزارم زندش دست به دامان	بر خاکم اگر پا نهد آن سرو خرامان
در خیل غلامان تو از خیل غلامان	شاهان همه در حسرت آنند که باشند
آگاهی از احوال دل سوخته خامان	زاهد چه عجب گر زندم طعنه نداند

به یک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران

گرفتی جان ز مستان و ربودی دل ز هشیاران	به یک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران
وفا با بی‌وفایان، بی‌وفائی با وفاداران	چه حاصل از وفاداری من کان بی‌وفا دارد
سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران	تویی کافشانند و ریزد به کشت دوست و دشمن

به سیم و زر اگر بوده است یوسف را خریداران

به جان و دل تو را هر سو خریداری بود چون من

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن

ناوک او را نشان می‌باید از جان ساختن

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن

چون کند آن شهسوار آهنگ چوگان باختن

سروران چون گو به پای توسنش بازند سر

رخش بیداد و ستم بر دادخواهان تاختن

داد مظلومان بده تا چند ای بیدادگر

در چمن ز آینه‌ی دل زنگ غم پرداختن

باغبان پرداخت گلشن را، اکنون باید به می

ز آتش غم سوختن با سوز هجران ساختن

سازگاری چون ندارد یار هاتف بایدت

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو

باشدم خرقه‌ای آنهم به خرابات گرو

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو

گو به میخانه در آی و ز نی و چنگ شنو

زاهد آن راز که جوید ز کتاب و سنت

که فتاده‌است به جام از رخ ساقی پرتو

راز کونین به میخانه شود زان روشن

گر نه بر فرق زند تیشه ز رشک خسرو

چه کند کوه کن دلشده با غیرت عشق

در ره عشق به هر زمزمه از راه مرو

هر طرف غول نوا خوان جرس جنبانی است

در ره عشق همین است غرض از تک و دو

منزل آنجاست درین بادیه کز پا افتی

بسته شد هاتف اگر کار تو دلتنگ مشو

بستگی‌ها به ره عشق و گشایش‌ها هست

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو

مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو

گر دل به یاری کس دهد باری به یاری همچو تو

خوبان فزون از حد ولی نتوان به هر کس داد دل

چون من نسازی یک نفس با سازگاری همچو من	پس با که خواهد ساختن ناسازگاری همچو تو
چون من به گلگشت چمن چون بشکفد آن تنگدل	کش خار خاری در دل است از گلعداری همچو تو
رفتی و غمها در دلم خوش آنکه باز آیی و من	گویم غم دل یک به یک با غمگساری همچو تو
از یار بگسل ای رقیب آخر زمانی تا به کی	باشد گلی مانند او پهلوی خاری همچو تو
هاتف ز عشقت می‌سزد هر لحظه گر بالد به خود	جز او که دارد در جهان زیبانگاری همچو تو

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله	ماه و تو به کف شیشه و در دست پیاله
در طرف چمن ساقی دوران می‌عشرت	در ساغر گل کرده و پیمانهای لاله
بر سرو و سمن لال تر ریخته باران	بر لاله و گل در و گهر بیخته ژاله
وز شوق رخ و قامت تو پیش گل و سرو	بلبل کند افغان به چمن فاخته ناله
ای دلبر گلچهره که مشاطه‌ی صنعت	بالای گل از سنبل تر بسته کلاله
آهنگ چمن کن که به کف بهر تو دارد	گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله
عید است و به عیدی چه شود گر به من زار	یک بوسه کنی زان لب جان بخش حواله
گفتی چه بود کار تو هاتف همه‌ی عمر	هر روز دعا گوی توام من همه ساله

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله	ولی ماهی که دارد گرد خویش از مشک‌تر هاله
خدا را رحمی از جور و جفایت چند روز و شب	زنم فریاد و گریم خون کشم آه و کنم ناله

مهر رخسار و مه جبین شده‌ای

آفت دل بلای دین شده‌ای	مهر رخسار و مه جبین شده‌ای
غیرت آن و رشک این شده‌ای	مهر و مه را شکسته‌ای رونق
دشمن من کنون ز کین شده‌ای	پیش ازین دوست بودیم از مهر
تو ندانم چرا چنین شده‌ای	من چنانم که پیش ازین بودم
گر نه با غیر همنشین شده‌ای	نشستی چرا دمی با من
بهر صیدی که در کمین شده‌ای	دل ز رشکم طپد چو بسمل باز
که سزاوار آفرین شده‌ای	غزلی گفته‌ای دگر هاتف

رفتی و دارم ای پسر بی تو دل شکسته‌ای

جسمی و جسم لاغری جانی و جان خسته‌ای	رفتی و دارم ای پسر بی تو دل شکسته‌ای
سر زند آه آتشین از دل دلشکسته‌ای	می‌شکنی دل کسان ای پسر آه اگر شبی
خود به کنار مدعی خنده زنان نشسته‌ای	منتظرم به کنج غم گریه کنان نشانده‌ای
سلسله‌ای به پای دل بسته و سخت بسته‌ای	زان دو کمند عنبرین تا نروم ز کوی تو
لب نگشوده غنچه‌ای خنده نکرده بسته‌ای	غنچه لطیف خندد و بسته ولی چو آن دهن
کوکب نامساعدی طالع ناخجسته‌ای	خون جگر خورد یقین هر که چو هاتفش بود

چه شود به چهره‌ی زرد من نظری برای خدا کنی

چه شود به چهره‌ی زرد من نظری برای خدا کنی	که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان تو را تو مهی و جان جهان تو را	ز ره کرم چه زیان تو را که نظر به حال گدا کنی
ز تو گر تفقدو گر ستم، بود آن عنایت و این کرم	همه از تو خوش بود ای صنم، چه جفا کنی چه وفا کنی
همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون	شکنی پیاله‌ی ما که خون به دل شکسته‌ی ما کنی
تو کمان کشیده و در کمین، که زنی به تیرم و من غمین	همه‌ی غم بود از همین، که خدا نکرده خطا کنی
تو که هاتف از برش این زمان، روی از ملامت بیکران	قدمی نرفته ز کوی وی، نظر از چه سوی قفا کنی

شکست پیر مغان گر سرم به ساغر می

شکست پیر مغان گر سرم به ساغر می	عجب مدار که سرها شکسته بر سر می
ستم به ساغر می شد نه بر سر من اگر	شکست بر سر من می فروش ساغر می
غذای روح بود بوی می خوشا رندی	که روح پرورد از بوی روح پرور می
نداشت بهره‌ای آن بوالفضول از حکمت	که وصف آب خضر کرد در برابر می
نه لعل راست نه یاقوت را نه مرجان را	به چشم اهل بصیرت صفای جوهر می
نماند از شب تاریک غم نشان که دگر	طلوع کرد ز خم آفتاب انور می
چه دید هاتف می کش ندانم از باد	که هر چه داشت به عالم گذاشت بر سر می

چونی نالدم استخوان از جدایی

فغان از جدایی فغان از جدایی	چونی نالدم استخوان از جدایی
شب و روز در آشیان از جدایی	قفس به بود بلبل را که نالد
بهار از وصال و خزان از جدایی	دهد یاد از نیک بینی به گلشن
زمین از فراق، آسمان از جدایی	چسان من ننالم ز هجران که نالد
به لحنی دگر داستان از جدایی	به هر شاخ این باغ مرغی سراید
که آید سخن در میان از جدایی	چو شمع به جان آتش افتد به بزمی
کشیده است هاتف همان از جدایی	کشد آنچه خاشاک از برق سوزان

روز و شب خون جگر می خورم از درد جدایی

ناگوار است به من زندگی ، ای مرگ کجایی	روز و شب خون جگر می خورم از درد جدایی
کاش از مرگ به پایان رسدم روز جدایی	چون به پایان نرسد محنت هجر از شب وصلم
اگر از کار فرو بسته‌ی من عقده گشایی	چاره‌ی درد جدایی تویی ای مرگ چه باشد
تا سحر چشم به ره مانم و دانم که نیایی	هر شبم وعده دهی کایم و من در سر راهت
من که در کوچه‌ی او ره ندهندم به گدایی	که گذارد که به خلوتگه آن شاه برآیم
گو بدانند همه کس ما ز تویم و تو ز مایی	ربط ما و تو نهان تا به کی از بیم رقیبان
نه از آن قید خلاصی نه ازین دام رهایی	بسته‌ی کاکل و زلف تو بود هاتف و خواهد

کجایی در شب هجران که زاری‌های من بینی

کجایی در شب هجران که زاری‌های من بینی	چو شمع از چشم گریان اشکباری‌های من بینی
کجایی ای که خندانم ز وصلت دوش می‌دید	که امشب گریه‌های زار و زاری‌های من بینی
کجایی ای قدح‌ها از کف اغیار نوشیده	که از جام غمت خونابه خواری‌های من بینی
شبی چند از خدا خواهم به خلوت تا سحرگاهان	نشینی با من و شب زنده‌داری‌های من بینی
شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم	که یار من شوی ای یار و یاری‌های من بینی
برای امتحان تا می‌توانی بار درد و غم	بنه بر دوش من تا بردباری‌های من بینی
برای یادگار خویش شعری چند از هاتف	نوشتم تا پس از من یادگاری‌های من بینی

شستم ز می در پای خم، دامن ز هر آلودگی

شستم ز می در پای خم، دامن ز هر آلودگی	دامن نشوید کس چرا، زابی بدین پالودگی
می‌گفت واعظ با کسان، دارد می و شاهد زیان	از هیچکس نشنیده‌ام حرفی بدین بیهودگی
روزی که تن فرسایدم در خاک و جان آسایدم	هر ذره‌ی خاکم تو را جوید پس از فرسودگی
ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان	آزار جان ما مکن شکرانه‌ی آسودگی
من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون	هاتف تو از وی بهتری با صد هزار آلودگی

ای که مشتاق وصل دلبندی

ای که مشتاق وصل دلبندی	صبر کن بر مفارقت چندی
باش آماده‌ی غم شب هجر	ای که در روز وصل خرسندی
بندگان را تفقدی فرمای	تو که بر خسروان خداوندی

تو بمانی به کام دل، گر مرد
در تمنایت آرزومندی
چشم بد دور از رخت که نژاد
مادر دهر چون تو فرزندی
رخشی بیداد تاختی چندان
که غبار مرا پراکندی
کی شدی هاتف این چنین رسوا
گر شنیدی ز ناصحی پندی

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی
این گلستان بی‌خس و خاشاک بودی کاشکی
یار من پاک و به رویش غیر چون دارد نظر
دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی
قصد قتل دارد و اندیشه از مظلومیم
یار در عاشق کشی بی‌پاک بودی کاشکی
تا به دامانش رسد دستم به امداد نسیم
جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی
سینه‌ام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان
گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی
غنچه‌سان هاتف دلم از عشق چون صد پاره است
سینه‌ام زین غم چو گل صد چاک بودی کاشکی

دو چشمم خون فشان از دوری آن دلستانستی

دو چشمم خون فشان از دوری آن دلستانستی
که لعلش گوهرافشان، سنبلیش عنبر فشانستی
چسان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن
که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی
حرامم باد دلجویی پیکانش اگر نالم
ز زخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی
غمش گفتم نهان در سینه دارم ساده‌لوحی بین
که این سر در جهان فاش است و پندارم نهانستی
در این بستان به پای هر صنوبر جویی از چشمم
روان از حسرت بالای آن سرو روانستی
بیا شیرین زبانی بین که همچون نیشکر خامه
شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانتی

صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمایی

صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمایی	که دارد چون من بیتاب هر سو ناشکیبایی
به حسرت زین گلستان با صد افغان رفتهم و بردم	به دل داغ فراق لاله‌رویی سرو بالای
به ناکامی دو روز دیگر از کوی تو خواهم شد	به چشم لطف بین سوی من امروزی و فردایی
به کام دل چو با اغیار می نوشی به یاد آور	ز ناکامی از خون جگر پیمانانه پیمایی
به جان از تنگنای شهر بند عقل آمد دل	جنونی از خدا می‌خواهم و دامان صحرایی
به پای سرو و گل در باغ هاتف نالد و گرید	به یاد قامت رعنائی و رخسار زیبایی

من پس از عزت و حرمت شدم ار خار کسی

من پس از عزت و حرمت شدم ار خار کسی	کار دل بود که با دل نفتد کار کسی
دین و دنیا و دل و جان همه دادم چه کنم	وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی
ناامید است ز درمان دو بیمار طبیب	چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
آخر کار فروشند به هیچش این است	سود آن کس که به جان است خریدار کسی
هاتف این پند ز من بشنو و تا بتوانی	بکش آزار کسان و مکن آزار کسی

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدایی

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدایی	ز جمالت آشکارا همه فر کبرایی
نسپردمی دل آسان به تو روز آشنایی	خبریم بودی آن روز اگر از شب جدایی
نبود به بزمتم ای شه ره این گدا همین بس	که به کوچهی تو گاهی بودم ره گدایی
همه جا به بی‌وفایی مثلند خوب رویان	تو میان خوبرویان مثلی به بی‌وفایی

به چه حيله می‌بری دل تو که رخ نمی‌نمایی

تو درون پرده خلقی به تو مبتلا ندانم

دل آشنا ندارد خبری ز آشنایی

شد از آشناییش جان ز تن و کنون که بینم

که ز زلف یار دارم هوس گره‌کشایی

گرهی اگر چه هرگز نگشوده‌ام طمع بین

همه کام او برآید اگر از درش درآیی

همه آرزوی هاتف تویی از دو عالم و بس

ای که در جام رقیبان می‌پیایی می‌کنی

خون دل در ساغر عشاق تا کی می‌کنی

ای که در جام رقیبان می‌پیایی می‌کنی

دم بدم خون در دل از جور پیایی می‌کنی

می‌نوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا

بی‌گناه ای راه پیما ناقه را پی می‌کنی

راه اگر گم شد نه جرم ناقه از سرگشتگی است

گوش بر آواز چنگ و ناله‌ی نی می‌کنی

ناله و افغان من بشنو خدا را تا به کی

گر نه در ساغر کنون می‌می‌کنی کی می‌کنی

ساقیا صبح است و طرف باغ و هاتف در خمار

دل زارم بود در صیدگاه عشق نخجیری

که بر وی هر زمان ابرو کمانی می‌زند تیری

دل زارم بود در صیدگاه عشق نخجیری

قصاید

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا	عیان شد رشحه‌ی خون از شکاف جوشن دارا
دم روح‌القدس زد چاک در پیراهن مریم	نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضه‌ی خضرا روان شد چشمه‌ی روشن	کنار چشمه‌ی روشن برآمد لاله‌ی حمرا
ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی	ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
درافشان کرد از شادی فلک چون دیده‌ی مجنون	برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلا
مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه	که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
درآمد زاهد صبح از در دودی کش گردون	زدش بر کوه خاور بی‌محابا شیشه صهبا
برآمد ترکی از خاور، جهان آشوب و غارتگر	به یغما برد در یک دم، هزاران لال لالا
نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر، پیشش	هزاران سیمگون ماهی در این سیمابگون دریا
برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب	گریزان انجمش از پیش روبه‌سان گرازآسا
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان	چنان کز حمله‌ی ضرغام دین ابطال بر پیدا
هژبر سالب غالب علی بن ابی طالب	امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده‌ی غبرا

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده‌ی غبرا	زمین سبز نسرين خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده	ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری	هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر آمیخت از گیسوی مشکین سنبل پرچین	گلاب افشانند بر چشم خمارین نرگس شهلا
به گرد سر و گرم پر فشانی قمری مقتون	به پای گل به کار جان فشانی بلبل شیدا

سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان	چو قمری پر زند از شوق روح سدره‌ی طوبی
چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت	گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا
پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره	نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله	سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل	میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا
نبینی سر و پا بر جای را کازاد خوانندش	که با اطفال می‌رقصد میان باغ بر یک پا
پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره‌ی سنبل	نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
میان سبزه غلظد با صبا نسرین بی تمکین	عیان با لاله جام می‌زند رعنا‌ی نارعنا
به پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر	که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی	بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در	امیرالممنین حیدر علی عالی اعلا
به رتبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر	به نسبت صهر پیغمبر ولی والی والا
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت	قوام مذهب و ملت، نظام الدین و الدنیا
از آتش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر	که بی چون است و بی‌انبا از آن یکتای بی‌همتا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا	غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
طفیلت در وجود ارض و سماء عالی و سافل	کتاب آفرینش را به نام نامیت طغرا
رخ از خواب عدم ناشسته بود که فرق تو	مکمل شد به تاج لافتی و افسر لولا
شد از دستت قوی دین خدا آیین پیغمبر	شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزا
نگشتی گر طراز گلشن دین سر و بلایت	ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه الا

در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گردد
 چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا
 کمان بر گوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی
 علم بگشاید از پرچم گره چون طره‌ی لیلا
 ز آشوب زمین و ز گیر و دار پر دلان افتد
 بدانسان آسمان را لرزه بر تن رعشه بر اعضا
 که پیچد بره را بر پای، حبل کفه‌ی میزان
 درافتد گاو را بر شاخ، بند ترکش جوزا
 یکی با فتح همبازی یکی با مرگ هم بالین
 یکی را ازدها بر کف یکی در کام ازدرها
 کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم
 کشد پیش رخت رختی زمین بوی و فلک پیما
 سرافیلت روان از راست میکالت دوان از چپ
 به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش
 عیان در آتش تیغ تو ثعبان‌های برق افشان
 اگر حلم خداوندی نیاویزد به بازویت
 ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد
 ز خاک آستان و گرد نعلینت کند رضوان
 ز افعال و صفات و ذاتت آگه نیستم لیکن
 به هر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند
 من و اندیشه‌ی مدح تو، باد از این هوس شرمم
 به ادنی پایه‌ی مدح و ثنایت کی رسد گرچه
 چه خیزد از من و از مدح من ای خالق گیتی
 کلام الله مدیح توست و جبریل امین رافع
 بود مقصود من ز این یک دو بیت اظهار این مطلب
 تو و اولاد امجاد کرام توست هاتف را
 شها من بنده کامروزم به پایان رفته از عصیان
 بی بازار فردای قیامت جز ولای تو
 که داند دوست با دشمن چه در دنیا چه در عقبی
 امام و پیشوا و مقتدار و شافع و مولا
 خدا داند که امیدم به مهر توست در فردا
 متاعی نیست در دستم منم آن روز و این کالا

نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد	محبان تو را از دود آتش غره‌ی غرا
قسیم دوزخ و جنت تویی در عرصه‌ی محشر	غلامان تو را اندیشه‌ی دوزخ بود حاشا
الا پیوسته تا احباب را از شوق می‌گردد	ز دیدار رخ احباب روشن دیده‌ی بینا
محبان تو را روشن ز رویت دیده‌ی حق بین	حسودان تو را بی‌بهره زان رخ دیده‌ی اعمی

نسیمی به دل می‌خورد روح‌پرور

نسیمی به دل می‌خورد روح‌پرور	نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس	نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نفخه‌ی مشک سارا	نسیمی همه نشاه‌ی خمر احمر
نسیمی در آن نگهت مهر پنهان	نسیمی در آن لذت وصل مضمهر
نسیمی از آن جیب جان دامن دل	پر از عنبر اشهب و مشک اذفر
چه باد است حیرانم این باد دلکش	که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گویا که خیزد	ز روی گل تازه و سنبل تر
نسیمی است شب‌ها به گلشن غنوده	ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل	در آغوش او بوده نسیرین و عنبر
غلط کردم از طرف بستان نیاید	نسیمی چنین جان‌فزا و معطر
نسیم ریاض جنان است گویی	که رضوان به دست صبا داده مجمر
نسیم بهشت است و دارد نشان‌ها	ز تفریح تسنیم و ترویج کوثر
که از روی غلمان گشوده است برقع	که از فرق حوران ربوده است معجر
ز گیسوی حوران و زلفین غلمان	بدین سان وزد مشکبیز و معنبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید	نسیمی چنان دلکش و روح‌پرور

نسیمی است از باغ الطاف صاحب	نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
چراغ دل روشن اهل معنی	فروغ شبستان اهل دل آذر
محیط فضایل که دریای فکرش	کران تا کران است لبریز گوهر
سپهر معالی که بر اوج قدرش	هزاران چو مهر است تابنده اختر
مدار مناقب جهان مکارم	که افلاک عز و شرف راست محور
مراد افاضل ملاذ امائل	که بر تارک سروران است افسر
جوادی که در کف جودش ز خواری	چو خیری بود زرد رخساره‌ی زر
کریمی که بر درگهش ز اهل حاجت	نبینی تهی دست جز حلقه‌ی در
زهی پیش یاجوج شهوت کشیده	دل پاکت از زهد سد سکندر
از آن در حریم طواف تو پوید	که کسب سعادت کند سعد اکبر
شب و روز گردند آبای علوی	به صد شوق در گرد این چار مادر
که شاید پدید آید اما نیاید	از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
به معنای مشکل سرانگشت فکرت	کند آنچه با مه بنان پیمبر
به گفتار ناراست تیغ زبانت	کند آنچه با کفر، شمشیر حیدر
صور جمله‌ی کاینات و تو معنی	عرض جمله حادثات و تو جوهر
جهان با نهیب تو دریا و طوفان	زمین با وقار تو کشتی و لنگر
کلام تو با راح و ریحان مقابل	بیان تو با آب حیوان برابر
فنون هنر فکرت را مسلم	جهان سخن خامهات را مسخر
ز کلک بنان تو هر لحظه گردد	نگاری ممثل مثالی مصور
که صورتگر چین ندیده‌است هرگز	به آن حسن تمثال و آن لطف پیکر
لالی منظوم نظم تو هر یک	درخشنده نجمی است از زهره ازهر
که در وادی عشق گمگشتگان را	سوی کعبه‌ی کوی یار است رهبر

به نکهت چو شمامه‌ی مشک و عنبر	گلی می‌دمد هر دم از باغ طبیعت
به لذت چو وصل بتان سمنبر	بری می‌رسد هر دم از شاخ فکرت
یکی سوی این بنده از لطف بنگر	وفا پیشه یارا خداوندگارا
که چرخم چسان بی تو دارد به چنبر	ز رحمت یکی جانب من نظر کن
چو از باد خاک و چو از آب آذر	تمم ز اه و جان ز اشک شد در فراقت
شب و روز من گشته از هم سیه‌تر	تو در غربت ای مهر تابان و بی تو
چو روی گنه کار، در روز محشر	کنون بی تو دارم سیه روزگاری
یکی برنیاورده چرخ ستمگر	به دل کامها پیش ازین بود و زانها
کنونم هوائی جز این نیست در سر	کنونم مرادی جز این نیست در دل
نمی‌هست در این سفالینه ساغر	که امروز تا از می زندگانی
چو ساغر به روی تو خندم مکرر	چو مینا به بزم تو آیم دمامد
برآر آرزوی من ای مهرپرور	بیا خود علی رغم چرخ جفا جو
که جورش بود بی‌حد و کینه بی‌مر	به گردون بی‌مهر مگذار کارم
به خود رحم فرما به ما رحمت آور	ز غربت به سوی وطن شو روانه
نهان از حریفان خفاش منظر	خوش آن بزم کانجا نشینیم با هم
منت در مقابل کمر بسته چاکر	تو بر صدر محفل برازنده مولا
منت مستنیر از ضمیر منور	تو محفل فروز از ضمیر منیرت
تو از شعر هاتف من از نظم آذر	بخوانیم با هم غزل‌های رنگین
بدوزیم چشم حسودان اختر	بسوزیم داغی به دل آسمان را
که این دولتش هست گاهی میسر	مرا دسترس نیست باری خوش آن کس
که نتوان خلاف قضای مقدر	در این کار کوشم به جان لیک چتوان
که الحق نیازی بود بس محقر	هنر پرورا زین اقاویل باطل

که مدح تو بر ناید از کلک و دفتر	نه مقصود من بود مدحت نگاری
بس اخلاق نیکو تو را مدح گستر	تو را نیست حاجت به مداحی آری
ز زنگ نفاق است از بس مکدر	ولی بود ازین نظم قصدم که دلها
گروهی که خود گاه نظمند مضطر	نگویند عاجز ز نظم است هاتف
تو دانی گر آنان ندارند باور	نیم عاجز از نظم اشعار رنگین
همه غرق پیرایه از پای تا سر	عروسان ابکار در پرده دارم
به بی‌مهر داماد بی‌مهر شوهر	ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
که در خانه‌ی خود شود پیر دختر	نباشد چو داماد شایسته آن به
سخن خویش بود مختصر خوشتر اخصر	در ایجاز کوشم که نزدیک دانا
ز نزدیکی و دوری مهر انور	الا تا قمر فربه و لاغر آید
عدوی تو دور از تو بادا و لاغر	محب تو نزد تو بادا و فربه
مدامت خدا ناصر و بخت یاور	تو را جاودان عمر و جاویدان عزت

کرده‌ام از کوی یار بیهده عزم سفر

خار ملامت به پا خاک ندامت به سر	کرده‌ام از کوی یار بیهده عزم سفر
داده و بنهادهم ره سوی خوف و خطر	از کف خود رایگان دامن امن و امان
فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر	خود به عبث اختیار کرده‌ام از روزگار
از غرفات جنان در درکات سقر	چون سفها خویش را بی‌سبب افکنده‌ام
وز غم دوری من غرقه به خون جگر	همنفسان وطن جمع به هر انجمن
دور ز هم آشیان برده سری زیر پر	من هم از ایشان جدا، بلبلیم بینوا
چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر	رهسپر غربتم لیک بود قسمتم

با تعب گرم و سرد صیف و شتا، رهنورد
 گاه ز تف سموم گرم چنان مرز و بوم
 گاه بدان گونه سرد کز دم قتال برد
 چون بگشاییم ز هم دیده به هر صبحدم
 آب در آن قیرگون خاک مخمر به خون
 دیو و دد آنجا به جوش، وحش و سبع در خروش
 شب چو به آرامگاه رو نهم از رنج راه
 طاق رواقم سحاب شمع و ثاقم شهاب
 همدم من مور و مار دام و ددم در کنار
 گاه ز هجران یار گاه به یاد دیار
 بهر من غمزده هر شب و روز آمده
 یار من دلفگار آدمیی دیوسار
 صحبت او جانگزا ریت او غم فزا
 چون بشرش روی و تن لیک گر آن اهرمن
 این همه گردیده ام رنج سفر دیده ام
 روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین
 مملکت بی شمار شهر بسی و دیار
 ور به دیاری شدم جلوه ده یار خویش
 راغب کالای من مشتریان بس ولی
 دل دو سه روزی کشید جانب کاشان و دید
 روضه ای از خرمنی در همه گیتی مثل
 اهل وی الحق تمام زاده ی پشت کرام
 ساخته گاهی به برد سوخته گاهی ز حر
 کاهن گردد چو موم در کف هر پنجه ور
 ز آتش آهنگران موم نبیند اثر
 هاویه سان آیدم بادیه ای در نظر
 فتنه در آن رهنمون مرگ در آن راهبر
 من چو سیاع و وحوش طفره زن و رهسپر
 بستر و بالین من این حجر است آن مدر
 فوج ذئاب و کلاب هم نفسم تا سحر
 دیو ز من در فرار، غول ز من در حذر
 با مژه ی اشکبار تا سحرم در سهر
 پاره ی دل مائده لخت جگر محاضر
 دیدن آن نابکار بر رگ جان نیشتر
 آلت ضر چون حدیه مایه شر چون شرر
 هست بشر من نیم ز امت خیرالبشر
 کافر م ار دیده ام ثانی آن جانور
 زشتی طالع بین شومی اختر نگر
 دیدم و نگشوده بار از همه کردم گذر
 آینه دادم به کور نغمه سرودم به کر
 حنظل و صبرم دهد قیمت قند و شکر
 جنت و خلدی در آن جنتیان را مقرر
 مردمش از مردمی در همه عالم سمر
 کز همه شان باد شاد روح نیا و پدر

خوش سخن و خوش لقا، خوش صور خوش سیر

از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ بر

ساخت به یک لحظه اش زلزله زیر و زبر

یافت تن آسمان فالج و اختر خدر

خفت و سحر در کشید خاک سیاهش به بر

بی خبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر

نیست بجز زاغ و بوم ماتمی و نوحه گر

تا سحرم بود باز دیده ی اختر شمر

گاه شکایت کنان زانویم از بار سر

شب ز شبم تیره تر روز ز روزم بتر

می بردم کو به کو می کشدم در به در

خاک رهش عقل را آمده کحل بصر

شمس نه نور خدا چون خضر اندر خضر

عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر

گفت چه داری بیار گفتمش اینک هنر

هی منشین الفرار گفتمش این المفر

گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بی خبر

صفدر عالی تبار سرور والا گهر

شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر

زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر

بحر معالی گهر ابر لالی مطر

رستم کسری شکوه کسری جمشید فر

مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا

با دو سه یار قدیم روز کی آنجا شدیم

نیمه شبی ناگهان آه از آن شب فغان

رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن

بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب

بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک

منزلشان سرنگون گشت و بر ایشان کنون

دوش که در کنج غم با همه درد و الم

گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار

گاه به فکرت که هست تا کی ازین بخت بد

گاه به حیرت که چرخ چون اسرا تا به کی

ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا

پیر نه بدر دجی بدر نه شمس ضحی

عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال

گفت که ای وز کجا؟ گفتم از اهل وفا

خنده زنان گفت خیز و یحک از اینجا گریز

گفت روان می شتاب تا در دولت جناب

در گه شاه زمان سده فخر جهان

وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه

جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم

مهر مکارم شعاع، ماه مناقب فروغ

خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام

نامهی رستم مخوان نام تهمتن مبر	آید ازو چون میان قصه‌ی تیغ و سنان
ای به تو گیتی جوان چون شجر از برگ و بر	ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان
دوحه‌ی اقبال را روی تو شیرین نمر	روضه‌ی اجلال را قد تو سرکش نهال
جامه‌ی جاه تو را اطلس چرخ آستر	پایه‌ی گاه تو را دوش فلک تکیه گاه
با دل در پرورت بحر جهان یک شمر	با کف زور آورت کوه گران سنگ، کاه
وز دل آهن شرار شعله کشد بی حجر	روز کمان کز کمین خیزد گردون به کین
هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور	هم ز خروش و فغان پاره شود گوش چرخ
چرخ ز یکسو کشد نعره که خون‌ها هدر	فتنه ز یکسو زند صیحه که جان‌ها مباح
گم کند از بیم جان جاده‌ی باختر	تیغ‌زن خاوری رخس فلک زیر ران
رخس گهرپوش زیر، چتر مرصع زیر	یازی چون دست و پا سوی عنان و رکیب
مغفر رومی به فرق جوشن چینی به بر	تیغ یمانی به دست ناچخ هندی به دوش
هم به رکابت روان نصرت و فتح و ظفر	هم به عنانت دوان دولت و اقبال و بخت
از همه جا بشنود زمزمه‌ی لاووزر	خصم تو هر جا کشد ناله این المناص
آب حیات کند مرتع آجال، تر	آتش رمحت کند مزرع آمال، خشک
از خم چوگان سیم لطمه بر آن گوی زر	تا به توالی زند صبح بر این سبز خنک
از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور	باد سر دشمنان در سم یک ران تو

روای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن

روای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن
نخست از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی
به نازک تن بپوش آنکه حریر از لاله‌ی حمرا
ز رنگین لاله‌ها گلگون قصب درپوش بر پیکر
گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه‌ی نرگس
چو رعنا شاهدان سیمبر، دامن کشان بگذر
به نرمی غنچه‌ی سیرآب را از دل گره بگشا
به هر گلشن گلی بینی کزو بوی وفا آید
بچین از شاخسار و جیب و دامن پرکن و بنشین
به طرزی خوب و دلکش دسته‌ها بر بند از آن گلها
میان دست‌های گل اگر بینی خسی برکش
به کف برگیر آن گل دسته‌ها را و خرامان شو
به عالی محفل دارای جم شوکت هدایت خان
سرافرازی که تا پیرایه بندد بر کلاه او
جهان بخشی که چون در جنبش آید بحر احسانش
جوانبختی که چون در بارش آید ابر انعامش
درم ریزد دو دستش صبح و شام و گوهر افشاند
نشیند چون به ایوان با نگین و خامه و دفتر
هم از رشک بنانش سرکند پیر سپهر افغان
به چاه قهر او صد بیژن است و دست لطف او

عبیر آمیز گردان جیب و عنبربیز کن دامن
مصفا ساز در گلشن به آب چشمه‌ی روشن
به روی یکدگر چون شاهد گل هفت پیراهن
ز گلگون غنچه‌ها رنگین حلی بر بند بر گردن
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه‌ی سوسن
به طرف جویبار و صحن باغ و ساحت گلشن
به همواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن
نشانش اینکه نالد بلبل زاریش پیرامن
به روی سبزه‌ی نورسته زیر چتر نسترون
چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن
کنار برگ‌های گل اگر خاری بود برکن
ببر آن دسته‌های گل به رسم ارمغان از من
که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمن
صدف از ابر نیسانی به گوهر گردد آبستن
به کشتی خلق پیمایند گوهر نه به سنگ و من
شود هر خوشه‌چین بینوا دارای صد خرمن
یکی چون باد فروردین دگر چون ابر در بهمن
بر آید چون به میدان با سنان و مغفر و جوشن
هم از بیم سنانش برکشد شیر فلک شیون
ز قعر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن

به چشم کینه‌اندیشان نماید تیره چون گلخن
گه از بیچارگی دشمن حمایت جوید از دشمن
اجل در خنده از هر سو برون آرد سر از مکمن
چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن
به سر بر مغفری از زر ببر خفتانی از آهن
پلنگ آویز و اژدر بند و پیل انداز و شیراوژن
که چابک دست خیاطی کشاند رشته در سوزن
ز احصاء فزون از حد کمالاتت زبان الکن
نمی‌نازد به چوپانی شبان وادی ایمن
ز فرط زیرکی خوانند چرخ پیر را کودن
زداید لمعه‌ی جانسوز قهرت زنگ بهرامن
چراغ مهر عالم تاب مستغنی است از روغن
تهی ماند از گهر دریا و خالی شد در از معدن
که دریا داشت در گنجینه یا کان داشت در مخزن
گهی گلگونه ساید در صدف گه سرمه در هاون
که ببزد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن
که روز و شب نمی‌تابند مهر و ما هم از روزن
جوی از قیمت من گر فروشندم به یک ارزن
در آن بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن
فتادستم میان جرگه‌ی اطفال در برزن
که رو بند از پر جبریل خاک پای اهریمن
شکایت‌ها که شرح آن ز هاتف نیست مستحسن

در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
گه از درماندگی زخمی اعانت خواهد از بسمل
امل در گریه هر جانب گذارد در هزیمت پا
به فر و شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد پا
به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش
به رمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید
سر دشمن به زیر پالهنک آرد چنان آسان
زهی از درک اقصی پایه‌ی جاهت خرد قاصر
زمام خلق عالم گر به کف دارد چه فخر او را
ادیب فکرت آن داناست کاطفال دبستانش
گشاید نفعه‌ی جانبخش لطف بوی بهرامج
فروزد شمع اقبال به نور خویشتن آری
عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت
کف جود تو در دامان خلق افشاند هر گوهر
فلک مشاطه‌ی رخسار جاه توست از آن دایم
جهاندارا خدیوا کامکارا روزگاری شد
بدانسان روزگارم تیره دارد گردش گردون
چنان سست است بازارم که می‌کاهد خریدارم
رسد بر جان و تن هر دم ز دونان و ز نادانان
همانا مبدی پیرم کز آتشیخانه‌ی برزین
کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آنان
غرض از گردش گردون و دور اختران دارم

سخن کوتاه که از هر داستانی اختصار احسن	شکایت خاصه از بی‌مهری گردون ملال آرد
همی ریزند صاف و درد می در جام مرد و زن	الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون
به قصرت مهرپرور شاهدان هموار زانوزن	به بزم‌ت ماه‌پیکر ساقیان پیوسته در گردش
همه گلروی و سنبل‌موی و سوسن‌بوی و نسرين‌تن	همه خوشبوی و عشرت‌جوی و شیرین‌گوی و شکرلب

دارم از آسمان زنگاری

زخمها بر دل و همه کاری	دارم از آسمان زنگاری
از جگرخواری و دل‌آزاری	با من اکنون فلک در آن حد است
او ستاند ز من به دشواری	که به او جان دهم به آسانی
شاید ار وا رهم به همواری	گفتم از جور چرخ ناهموار
چرخ پای از درشت رفتاری	نرم شد استخوانم و نکشید
هم زبونی و هم نگونسازی	گفتم ار بخت خفته خواهد رفت
ز اولین خواب میل بیداری	صور دوم بلند گشت و نکرد
سوی این بوستان زنگاری	دوش چون رو نهاد خسرو زنگ
گویی از روزگار من تاری	شب چنان تیره شد که وام گرفت
یابم از غم مگر سبک‌باری	سوی خلوت سرای طبع شدم
جغد دارد هوای معماری	دیدم آن خانه را ز ویرانی
گذر آنجا نکرده پنداری	غم در آنجا مجاور و شادی
همه در دلبری و دلداری	نوعروسان بکر افکارم
رشک مه‌طلعتان فرخاری	غیرت گلرخان یغمایی
مهر بر لب ز نغز گفتاری	در زوایای آن نشسته غمین

لبشان را ز خنده مسماری	کرده اندر دهان ضواحکشان
طره‌شان را نه میل طراری	غمزه‌شان را نه شوق خونریزی
گرد بر چهره‌های گلناری	زلف مشکینشان برافشانده
از حلی عاطل از حلال عاری	سر و برشان ز گردش ایام
خوی شرم از جبینشان جاری	همه خندان به طنز گفتندم
چه شد آخر که یاد ما ناری	چه فتادت که نام ما نبری
جستی و رستی از گرفتاری	شکر کز دام عشق آزادی
داستان‌های نغز بگذاری	نیست گر نغز دلبری که در آن
که به مدحش سری فرود آری	ور کریمی نه سربلند و جواد
نیست یک تن در این زمان باری	خود ز ارباب طبع و فضل و هنر
از رخ ما نقاب برداری	که به او تا جمال بنمائی
نکنند هیچکس خریداری	سرد هنگامه‌ای که یوسف را
که نبینید زرد رخساری	گفتم ای شاهدان گل رخسار
به شما باشدش سزاواری	نیست ز اهل هنر کسی کامروز
رتبه‌ی سروری و سالاری	جز صباحی که در سخن او راست
بنده او روان مختاری	چاکر اوست جان خاقانی
آری این نوری است و آن ناری	به گهر ز انوری بود انور
کرده باطل رسوم سحاری	نیست موسی و معجز قلمش
روح در قالب سخن ساری	نیست عیسی و گشته از نفسش
گاه مستی و گاه هشیاری	سخنش دارویی که می‌بخشد
مظهر لطف حضرت باری	ای به خلق لطیف و خوی جمیل
ریزد و خیزد این و آن آری	از زبان و دل تو گوهر ناب

در گهرزایی و گهرباری	بحر عمان و ابر نیسانند
زیر ران تو تن به رهواری	ابلق سرکش سخن داده
مهر بر نافه‌های تاتاری	لب گشودی زدند عطاران
بگشاید دکان عطاری	باد هر جا برد ز کوی تو خاک
که از آنها چها پدید آری	آفرین بر بنان و خامه‌ی تو
به دو انگشت خود نگهداری	چار انگشت نی تعالی‌الله
صد هزاران نگار بنگاری	در یکی لحظه بر یکی صفحه
که فزون باد با منت یاری	ای وفاپیشه یار دیرینه
از جگرریشی و دلافکاری	گر ز گردون شکایتی کردم
نه ز بی‌برگی است و بی‌باری	نه ز کم‌ظرفی است و کم‌تابی
این سخن را فسانه‌نشماری	در حق هاتف این گمان نبری
گر به دست اندکی بیفشاری	خون دل می‌چکد ازین نامه
گردش این محیط پرگاری	کرده جا بر دلم چو مرکز تنگ
شرح آن کی توان ز بسیاری	درد و داغی کزوست بر دل من
که سپهرم ز واژگون‌کاری	یکی از دردهای من این است
چاکران مراسم بیزاری	داده شغل طبابت و زین کار
کندم گر به خانه پاکاری	من که عار آیدم ز جالینوس
با فرومایگان بازاری	فلک انباز کرده ناچارم
دل خراشی کهن جگرخواری	رسد از طعنشان به من گاهی
زاغ دشتی به کبک کپساری	اف بر آن سرزمین که طعنه زند
با همه ساختم به ناچاری	من و این شغل دون و آن شرکا
از عزیزان تحمل خواری	چیست سودم ازین عمل دانی

هم مداوا و هم پرستاری

تا یکی‌شان رهد ز بیماری

چشم پوشی و مرده انگاری

کار عیسی رسد به بیطاری

جز پهبین خران پرواری

تا کند گریه ابر آزاری

دشمنانت به گریه و زاری

در مرض خواجگان ز من خواهند

صد ره از غصه من شوم بیمار

چون شفا یافت به که باز او را

که گمان داشت کز تنزل دهر

هم ز بیطارش نباشد سود

تا زند خنده برق نیسانی

دوستانت به خنده و شادی

حبذا شهری که سالار است در وی سروری

عدل‌پرور شهریاری دادگستر داوری

شهریارش دلنوازی والیش جان پروری

شهریاری لطف و انعام خدا را مظه‌ری

سروری در وی امیری عدل‌پرور سروری

کین دو را در زیب و فر، ثانی نباشد دیگری

کش به خاک آسوده از آل پیمبر دختری

دختری کش مادر گیتی نزاید خواهری

تا به آدم یا امامی بوده یا پیغمبری

کش بود روح‌القدس بیرون درگه چاکری

دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری

زیب‌الحق کسری آیینی تهمتن گوهری

آنکه فرزندی به فر او نژاد از مادری

حبذا شهری که سالار است در وی سروری

شهری آیش جانفزا ملکی هوایش دلگشا

شهری از قصر جنان و باغ جنت نسخه‌ای

روضه‌ی خاکش عبیر و روح‌پرور روضه‌ای

چیست دانی نام آن شهر و کدام آن شهریار

نام آن شهر است قم فخرالبلاد ام‌القری

دختری کش دایه دوران نیابد همسری

دختری کاباء و اجداد گرامش یک به یک

بنت شاه اولیا موسی ابن‌جعفر فاطمه

ماه بطحا زهره‌ی یثرب چراغ قم که دوخت

شهریار آن ولایت والی آن مملکت

خان داراشان جم فرمان کی دربان حسین

آن که اوج قدر را بختش فروزان کوکبی است
آن که بهر تارک و بالای او پرداخته است
بر عروس دولتش مشاطه‌ی بخت بلند
دایه‌ی گردون پیر آمد شد بسیار کرد
افسرش بر فرق فر ایزدی بس گو مباش
از خم انعام و مینای نوالش بهره داشت
این که نامش چرخ ازرق کرده‌اند از مطبخش
تا زند بر دیده‌ی اعدای او هر صبح مهر
از کمالاتش که نتوان حصر جستم شمه‌ای
خود به تنها بشکنند هر لشکری را گرچه هست
امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد
شهر قم کز تندی باد حوادث دیده بود
در همه این شهر دیدم بارها بر پا نمود
از قدوم او در دولت به رویش باز شد
شد به سعی او چنان آباد کاهل آن دیار
پیش ازین گر هر ده ویران به حالش می‌گریست
کرد بر پا بس اساس نو در آن شهر کهن
لوحش الله چون حصار آسمان ذات‌البروج
شوخ چشمان فلک شب‌ها پی نظاره‌اش
بارهی چون سد اسکندر به گرد قم کشید
عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین
ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره‌ای

آسمان مجد را رویش فروزان اختری
چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری
هردم از فتح و ظفر بندد دگرگون زیوری
داد تا دوشیزه‌ی دولت به چون او شوهری
بر سر از دانگی زر و ده دانه درش افسری
هر سفالین کاسه‌ای دیدیم و زرین ساغری
تیره‌گون دودی است بالا رفته یا خاکستری
چون برون آید به هر انگشت گیرد نشتری
از ادیب عقل طوماری گشود و دفتری
همریش ز اقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری
ظلم جوید باد جوید فتنه جوید بستری
آنچه بیند مشت خاکی از عبور صصری
کهنه دیواری که بر وی جغدی افشاند پری
گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری
مصر را ده می‌شمارند و ده مستحقری
خندد اکنون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری
دادش اول از حصاری تازه زیبی و فری
فرق هر برجی بلند از فرق‌دان سامنظری
از بروج آسمان هر یک برون آرد سری
لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یاوری
گفت «سدی نیک گرد قم کشید اسکندری»
آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتی

پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری	با کف دریا نوالت هفت دریا قطره‌ای
دور ماندستم چو دور از روی خور نیلوفری	حال زار من چه پرسی این نه بس کز روی تو
بی تو افکنده است چون عودم به سوزان مجمری	بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ
ز اختران هر یک جدا می‌سوزدم چون اخگری	روزها بیداد و شب‌ها غمزه از بس دیده‌ام
از حطام دنیوی چشمم به خشکی یا تری	گر ستودم حسن اخلاق تو را دانی که نیست
روز و شب زان سرو گل، سیمی نخواهند و زری	قمری و بلبل که مدح سرو و وصف گل کنند
کو بجز مدح و ثنای خلق برنارد بری	خلق نیکو هر کجا هست آن درخت خرم است
گه دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری	طبع من بحری است پهناور که ریزد بر کنار
قطره‌ی آبی، دهد واپس درخشان گوهری	کی رهین کس شود دریا که گر گیرد ز ابر
مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری	شادباش و شاد زی کین بزم و این آرامگاه
هیچ دانی با که؟ با چون انوری گندآوری	من به نیروی تو در میدان نظم آویختم
از چنین بحری سلامت کشتی بی‌لنگری	هم به امداد نسیم لطف آمد بر کنار
در نیام کام همچون ذوالفقارم خنجری	راستی نندیشم از تیغ زبان کس که هست
نشمرم جز باد سرد، افسون هر افسونگری	من که نظمم معجز فصل‌الخطاب احمدی است
تاب چون گردد عصا در دست موسی اژدری	ریسمانی چند اگر جنید به افسون ناورد
لاف بیش از پیش چند ای کمتر از هر کمتری	هان و هان هاتف چه گوئی چیستی و کیستی
تا نگر دیدستی از اطناب بار خاطری	لب فروبند و زبان درکش ره ایجاز گیر
تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری	تا گذارد گردش ایام و بیزد دور چرخ
دشمنانت را به فرق از ذل و خواری معجری	دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف

ترجیح بند

وی نثار رخت هم این و هم آن	ای فدای تو هم دل و هم جان
جان نثار تو، چون تویی جانان	دل فدای تو، چون تویی دلبر
جان فشاندن به پای تو آسان	دل رهاندن زدست تو مشکل
درد عشق تو، درد بی‌درمان	راه وصل تو، راه پرآسیب
چشم بر حکم و گوش بر فرمان	بندگانیم جان و دل بر کف
ور سر جنگ داری، اینک جان	گر سر صلح داری، اینک دل
هر طرف می‌شتافتم حیران	دوش از شور عشق و جذبه‌ی شوق
سوی دیر مغان کشید عنان	آخر کار، شوق دیدارم
روشن از نور حق، نه از نیران	چشم بد دور، خلوتی دیدم
دید در طور موسی عمران	هر طرف دیدم آتشی کان شب
به ادب گرد پیر مغیجگان	پیری آنجا به آتش افروزی
همه شیرین زبان و تنگ دهان	همه سیمین عذرا و گل رخسار
شمع و نقل و گل و مل و ریحان	عود و چنگ و نی و دف و بربط
مطرب بذله‌گوی و خوش‌الحان	ساقی ماه‌روی مشکین‌موی
خدمتش را تمام بسته میان	مغ و مغ‌زاده، موبد و دستور
شدم آن جا به گوشه‌ای پنهان	من شرمنده از مسلمانی
عاشقی بی‌قرار و سرگردان	پیر پرسید کیست این؟ گفتند:
گرچه ناخوانده باشد این مهمان	گفت: جامی دهیدش از می ناب
ریخت در ساغر آتش سوزان	ساقی آتش‌پرست آتش دست
سوخت هم کفر ازان و هم ایمان	چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش
به زبانی که شرح آن نتوان	مست افتادم و در آن مستی
همه حتی الوری و الشریان	این سخن می‌شنیدم از اعضا

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الاهو

از تو ای دوست نگسلم پیوند

ور به تیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود ز ما صد جان

وز دهان تو نیم شکرخند

ای پدر بند کم ده از عشقم

که نخواهد شد اهل این فرزند

بند آنان دهند خلق ای کاش

که ز عشق تو می‌دهندم پند

من ره کوی عافیت دانم

چه کنم کاو فتاده‌ام به کمند

در کلیسا به دلبری ترسا

گفتم: ای جان به دام تو در بند

ای که دارد به تار زنارت

هر سر موی من جدا پیوند

ره به وحدت نیافتن تا کی

ننگ تفلیت بر یکی تا چند؟

نام حق یگانه چون شاید

که اب و ابن و روح قدس نهند؟

لب شیرین گشود و با من گفت

وز شکرخند ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی

تهمت کافری به ما میسند

در سه آئینه شاهد ازلی

پرتو از روی تابناک افگند

سه نگردد بریشم ار او را

پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما در این گفتگو که از یک سو

شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الاهو

دوش رفتم به کوی باده فروش

ز آتش عشق دل به جوش و خروش

مجلسی نغز دیدم و روشن

میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف

باده خوران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و می‌کشان گردش

پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش

دل پر از گفتگو و لب خاموش	سینه بی کینه و درون صافی
چشم حق‌بین و گوش راز‌نیوش	همه را از عنایت ازلی
پاسخ آن به این که بادت نوش	سخن این به آن هنیالک
آرزوی دو کون در آغوش	گوش بر چنگ و چشم بر ساغر
ای تو را دل قرارگاه سروش	به ادب پیش رفتم و گفتم:
درد من بنگر و به درمان کوش	عاشقم دردمند و حاجتمند
ای تو را پیر عقل حلقه به گوش	پیر خندان به طنز با من گفت:
دختر رز نشسته برقع‌پوش	تو کجا ما کجا که از شرمت
و آتش من فروشان از جوش	گفتمش سوخت جانم، آبی ده
آه اگر امشیم بود چون دوش	دوش می‌سوختم از این آتش
سندم گفت هان زیاده منوش	گفت خندان که هین پیاله بگیر
فارغ از رنج عقل و محنت هوش	جرعه‌ای در کشیدم و گشتم
مابقی را همه خطوط و نقوش	چون به هوش آمدم یکی دیدم
این حدیثم سروش گفت به گوش	ناگهان در صوامع ملکوت
وحده لاله الاهو	که یکی هست و هیچ نیست جز او

□

آنچه نادیدنی است آن بینی	چشم دل باز کن که جان بینی
همه آفاق گلستان بینی	گر به اقلیم عشق روی آری
گردش دور آسمان بینی	بر همه اهل آن زمین به مراد
وانچه خواهد دلت همان بینی	آنچه بینی دلت همان خواهد
سر به ملک جهان گران بینی	بی‌سر و پا گدای آن جا را
پای بر فرق فرقدان بینی	هم در آن پا برهنه قومی را

بر سر از عرش سایبان بینی	هم در آن سر برهنه جمعی را
بر دو کون آستین فشان بینی	گاه وجد و سماع هر یک را
آفتابیش در میان بینی	دل هر ذره را که بشکافی
کافر مگر جوی زیان بینی	هر چه داری اگر به عشق دهی
عشق را کیمیای جان بینی	جان گدازی اگر به آتش عشق
وسعت ملک لامکان بینی	از مضیق جهات در گذری
وانچه نادیده چشم آن بینی	آنچه نشنیده گوش آن شنوی
از جهان و جهانیان بینی	تا به جایی رساندت که یکی
تا به عین‌الیقین عیان بینی	با یکی عشق ورز از دل و جان
وحده لاله الاهو	که یکی هست و هیچ نیست جز او

□

در تجلی است یا اولی‌الابصار	یار بی‌پرده از در و دیوار
روز بس روشن و تو در شب تار	شمع جویی و آفتاب بلند
همه عالم مشارق انوار	گر ز ظلمات خود رهی بینی
بهر این راه روشن و هموار	کوروش قائد و عصا طلبی
جلوه‌ی آب صاف در گل و خار	چشم بگشا به گلستان و ببین
لاله و گل نگر در این گلزار	ز آب بی‌رنگ صد هزاران رنگ
بهر این راه توشه‌ای بردار	پا به راه طلب نه و از عشق
که بود پیش عقل بس دشوار	شود آسان ز عشق کاری چند
یار جو بالعشی والابکار	یار گو بالغدو و اصال
باز می‌دار دیده بر دیدار	صد رهت لن ترانی ار گویند
پای اوهام و دیده‌ی افکار	تا به جایی رسی که می‌نرسد

جبرئیل امین ندارد بار	بار یابی به محفلی کن جا
مرد راهی اگر، بیا و بیار	این ره، آن زاد راه و آن منزل
یار می گوی و پشت سر می خار	ور نه ای مرد راه چون دگران
مست خوانندشان و گه هشیار	هاتف، ارباب معرفت که گهی
از مغ و دیر و شاهد و زنار	از می و جام و مطرب و ساقی
که به ایما کنند گاه اظهار	قصد ایشان نهفته اسراری است
که همین است سر آن اسرار	پی بری گر به رازشان دانی
وحده لاله الاهو	که یکی هست و هیچ نیست جز او

رباعیات

گر فاش شود عیوب پنهانی ما	ای وای به خجالت و پریشانی ما
ما غره به دین‌داری و شاد از اسلام	گیران متنفر از مسلمانی ما
□	□
ای غیر بر غم تو درین دیر خراب	با یار شب و روز کشم جام شراب
از ساغر هجر و جام وصلش شب و روز	تو خون جگر خوری و من باده‌ی ناب
□	□
از عشق کز اوست بر لبم مهر سکوت	هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت
من بنده‌ی عشق و مذهب و ملت من	عشق است و علی ذالک احیی و اموت
□	□
روی تو که رشک ماه ناکاسته است	باغی است که از هر گلی آراسته است
گر زان که خدا نیز وفائی بدهد	آنی که دل من از خدا خواسته است
□	□
ساقی فلک ارچه در شکست من و توست	خصم تن و جان می‌پرست من و توست
تا جام شراب و شیشه‌ی می باشد	در دست من و تو، دست دست من و توست
□	□
این تیغ که شیر فلکش نخجیر است	شمشیر وکیل آن شه کشورگیر است
پیوسته کلید فتح دارد در مشت	آن دست که بر قبضه‌ی این شمشیر است
□	□
این تیغ که در کف آتشی سوزان است	هم دشمن عمر و هم عدوی جان است
با این همه جان بخشد اگر نیست شگفت	چون در کف فیاض هدایت خان است

- این تکیه که رشک گلستان ارم است
بگریز در آن از ستم چرخ که صید
- مانند حرم مکرم و محترم است
از هر خطر ایمن است تا در حرم است
- یک لحظه کسی که با تو دمساز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند
- یا با تو دمی همدم و همراز آید
هرگز نرود و گر رود باز آید
- هر شب به تو با عشق و طرب می‌گذرد
تو خفته به استراحت و بی تو مرا
- بر من ز غمت به تاب و تب می‌گذرد
تا صبح ندانی که چه شب می‌گذرد
- یارب رود از تنم اگر جان چه شود
مشکل شده زیستن مرا بی یاران
- وز رفتن جان رهم ز هجران چه شود
از مرگ شود مشکلم آسان چه شود
- دست ساقی ز دست حاتم خوشتر
آن دم که دمد ز گوشه‌ی لب نایی
- جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
در نی، ز دم عیسی مریم خوشتر
- ای مستمعان را ز حدیث تو سرور
جز حرف و رخت گر شنوم ور بینم
- وی دیده‌ی صاحب نظران را ز تو نور
گوشم کر باد الهی و چشمم کور
- باز آی و به کوی فرقتم فرد نگر
از مرگ دواى درد خود می‌طلبم
- وز درد فراق چهره‌ام زرد نگر
بیمار نگر دوانگر درد نگر

- | | | |
|-------------------------------------------------------------------------------------|---|-----------------------------------------------------------------------------|
| <p>در سینه‌ی گرمم نفس سرد نگر</p> <p>در زاویه‌ی بی‌کسیم فرد نگر</p> | □ | <p>باز آی و دلم ز هجر پردرد نگر</p> <p>در گوشه‌ی بی‌مونسیم تنها بین</p> |
| <p>روز سیاهی و شام تاری که می‌پرس</p> <p>روزی که مگوی و روزگاری که می‌پرس</p> | □ | <p>دارم ز غم فراق یاری که می‌پرس</p> <p>از دوری مهر دل فروزی است مرا</p> |
| <p>رنجور تو را روز ملالی که می‌پرس</p> <p>در گوشه‌ای افتاده به حالی که می‌پرس</p> | □ | <p>مهجور تو را شب خیالی که می‌پرس</p> <p>گفتی هاتف چه حال داری بی‌من</p> |
| <p>در جان و دل اندوه و ملالی که می‌پرس</p> <p>پرسی چه بود حال تو حالی که می‌پرس</p> | □ | <p>دارم ز جدایی غزالی که می‌پرس</p> <p>گوئی چه بود درد تو دردی که مگوی</p> |
| <p>در پیره‌زنی دیدم ازو مردی بیش</p> <p>مردند ولی با لب و با سبلیت و ریش</p> | □ | <p>بس مرد که لاف می‌زد از مردی خویش</p> <p>ابنای زمانه دیدم اغلب هاتف</p> |
| <p>جان سوخته از آتش دلسوز فراق</p> <p>شب‌ها شب هجر و روزها روز فراق</p> | □ | <p>دلخسته‌ام از ناوک دلدوز فراق</p> <p>دردا و دریغا که بود عمر مرا</p> |
| <p>بی‌رنگی و جلوه می‌کنی رنگ به رنگ</p> <p>در مسجد اسلام و کلیسای فرنگ</p> | □ | <p>ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ</p> <p>خوانند تو را ممن و ترسا شب و روز</p> |

- | | | |
|-------------------------------------------------------------------------------|---|--------------------------------------------------------------------------------|
| <p>در کوی تو چون ره گدایی دارم</p> <p>چون با سگ کویت آشنایی دارم</p> | □ | <p>در دهر چه غم ز بینوایی دارم</p> <p>بیگانه شوند گر ز من خلق چه باک</p> |
| <p>رسوا شده‌ی کوچه و بازارم ازو</p> <p>دل نگذارد که دست بردارم ازو</p> | □ | <p>این گل که به چشم نیک و بد خارم ازو</p> <p>من می‌خواهم که دست ازو بردارم</p> |
| <p>بی‌روی تو خاصیت خار آید ازو</p> <p>ای جان جهان بی تو چکار آید ازو</p> | □ | <p>هر گل که شمیم مشکبار آید ازو</p> <p>جانی که گرامی‌تر از آن چیزی نیست</p> |
| <p>کار همه کس ز آسمان ناله و آه</p> <p>بس دیدن خاک تیره و دود سیاه</p> | □ | <p>بر روی زمین نه کار یک کس دلخواه</p> <p>کاری چو زمین و آسمان نگشایند</p> |
| <p>هر لحظه جدا ساختی جانی ز تنی</p> <p>بر دامن خویش دست خونین کفنی</p> | □ | <p>این ریخته خون من و صد همچو منی</p> <p>عذرت چه بود چو روز محشر بینی</p> |
| <p>جان گیری و نان در عوض جان ندهی</p> <p>از بهر تو جان دهند و تو نان ندهی</p> | □ | <p>ای خواجه که نان به زبردستان ندهی</p> <p>شرمت بادا که زبردستان ضعیف</p> |
| <p>وز عمر گرانمایه نمانده است بسی</p> <p>با همنفسی بر آرم از دل نفسی</p> | □ | <p>افسوس که از همنفسان نیست کسی</p> <p>دردا که نشد به کام دل یک لحظه</p> |

□
هرچند که گلچهره و سیمین بدنی حیف از تو ولی که شمع هر انجمنی
ای یار وفادار اگر یار منی با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی

تک بیت:

آن می‌کشد از دور ز کوی تو بمیرم کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

مقطعات

خار بدرودن به مژگان خاره فرسودن به دست

سنگ خاییدن به دندان کوه ببردن به چنگ	خار بدرودن به مژگان خاره فرسودن به دست
پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنگ	لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ	از سر پستان شیر شوزه دوشیدن حلیب
پیره زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ	نره غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ	از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام
ره بردن بی عصا فرسنگها با پای لنگ	تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ
صید بگرفتن به قهر از پنجه‌ی غضبان پلنگ	طعمه بگرفتن به خشم از کام شیر گرسنه
نقبها کردن پدید از خار تر در خاره سنگ	نقشها بستن شگرف از کلک مه بر آب تند
عمر باقیمانده را بر پا نهادن پالهنگ	روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند
غیر را با یار از نیرنگ افکندن به چنگ	یار را ز افسون به کوی هاتف آوردن به صلح
باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ	صد ره آسانتر بود بر من که در بزم لام
دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ	چرخ گرد از هستی من گر برآرد گو برآر

الهی ازین ششیر بی نظیر

عدو را دل افکار و جان خسته باد	الهی ازین ششیر بی نظیر
ره چاره از شش جهت بسته باد	به خصم بد اندیش در زیر آن

گفت فیاض خان والا شان

گفت فیاض خان والا شان	خنجر آن خدیو نیکو نام
آن بود بحر و بحر بی پایان	این نهنگ و نهنگ خون آشام
باد آن را ز لطف حق دائم	باد این را زمین بخت مدام
خون بدخواه نامراد خضاب	سینه‌ی خصم کج نهاد نیام

مجوش ای فرومایه گر من تو را

مجوش ای فرومایه گر من تو را	به شوخی گل هجو بر سر زدم
تو را تا ز گمنامی آرم برون	به نام تو این سکه بر زر زدم
نه از کین به روی تو تیغ آختم	نه از دشمنی بر تو خنجر زدم
به طبع آزمایی هجا گفتمت	پی امتحان تیغ بر خر زدم

عزیزم بهر آزارم نهانی

عزیزم بهر آزارم نهانی	مرس برداشت از کلبی معلم
چنین دانست کاین را من ندانم	الم یعلم بان الله یعلم

امیر داد گستر خان عادل

امیر داد گستر خان عادل	دلیر عدل پرور شاهرخ خان
خدیو کامران کز یاری بخت	نیچید آسمانش سر ز فرمان
برای قطع نخل هستی خصم	تبرزینی به دستش داد دوران

تبرزین نه کلید فتح و نصرت	تبرزین نه نشان شوکت و شان
تبرزین نه رگ ابری شرر بار	که انگیزد ز خون خصم طوفان
تبرزین نه عقابی صیدپیشه	که قوت اوست مغز اهل عدوان
کسی کو گیردش بر کف نماند	چو موسی و ید بیضا و ثعبان
ز آسبش پریشان باد دایم	سر دشمن چو گوی از ضرب چوگان

صبح و شامی و ماهر خساری

صبح و شامی و ماهر خساری	با دو زلف و دو رخ دو خال آنگاه
روزی و از قفا شبی و ز پی	اختری با دو تیره ابر و دو ماه
دو ز اهل حبش چهار از روم	پنج از زنگبارشان همراه
دو گهر یک شبه دو لال را	گر تو نه نه شماری ای آگاه
بعد وضع نهم نخواهد ماند	بی شک و شبه دانه ای ز سیاه

زنگی با دو ترک و دو هندو

زنگی با دو ترک و دو هندو	بیضه ای با سه زاغ ای آگاه
پس از آن چار کوکب تابان	چار تیره شب و دو روشن ماه
چون به ترتیب ذکر جمع آیند	هفت هفت ار تو بشمری آنگاه
هفتمین را برون کنی میدان	که نماند در آن میانه سیاه

تو ای نسیم صباحی که پیک دلشدگانی

تو ای نسیم صباحی که پیک دلشدگانی	علی‌الصباح روان شو به جستجوی صباحی
سراغ منزل آن یار مهربان چو گرفتی	چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی
گرت هواست که در بر رخ تو زود گشاید	طفیل روی صبیحی برو به کوی صباحی
پس از سلام به کنجی نشین و بهر تحیت	نخست صبحک الله بخوان به روی صباحی
اگر به یاد غریبان این دیار برآید	حدیثی از لب شیرین و بذله گوی صباحی
بگو که هاتف محنت نصیب غمزده تا کی	شبان تیره نشیند در آرزوی صباحی
به جان رسیده ز رنج خمار دوری و خواهد	صبوحی از می انفاس مشکبوی صباحی

مطایبات

بیار وعده خلافم گر اتفاق افتاد

نخست گوشزدش این پیام خواهم کرد	بیار وعده خلافم گر اتفاق افتاد
به صبح اگرچه نکردم به شام خواهم کرد	که تا کیم به فسون گویی آنچه می‌خواهی
ز حرف تلخ تو را تلخکام خواهم کرد	خدا گواست که گر آنچه گرفته‌ام نکنی
ز هجو جرعه‌ی خونت به کام خواهم کرد	ز هزل شربت زهرت به کام خواهم ریخت
که قصد جان تو بی‌ننگ و نام خواهم کرد	همین نه هجو تو بی‌آبروی خواهم گفت
ز هجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد	اگر بزودی زود آنچه گفته‌ام کردی
به خدمتت گه و بیگه قیام خواهم کرد	بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد
ز مدح غیرت ماه تمام خواهم کرد	همین نه بلکه تو را با وجود اینهمه نقص
ازین دو کار بدانم کدام خواهم کرد	ز نیت خودت آگاه ساز تا من هم

با حریفی که بی‌سبب دارد

سر آزار من بگو زنه‌ار	با حریفی که بی‌سبب دارد
...خر را به ... خویش مخار	گرچه از حکه در تعب باشی
به دم مار خفته پا مگذار	هان و هان راه خویش گیر و برو

ماده تاریخ ها

در زمان خدیو دارا شان

آن کرم پیشه‌ی کریم نهاد	در زمان خدیو دارا شان
زینت دهر و زیب دوران داد	سایه حق کریمخان که ز عدل
کرمش عقده‌های بسته گشاد	شهریار جهان که در گیتی
دادش از لطف کردگار عباد	کامیابی که هر مراد که خواست
هر که آمد به جستجوی مراد	کام‌بخشی که یافت از در او
دولتش متصل به روز معاد	خسرو معدلت نشان که بود
ترک و تاجیک و بنده و آزاد	ریزه‌خوار نواله‌ی کرمش
حکم او را به دل فلک منقاد	امر او را به جان ستاره مطیع
وز قضا سعی و از قدر امداد	در دل اندیشه‌ی مراد ازو
در هنر مادر زمانه نژاد	حاجی آقا محمد آنکه چو او
کس نبیند ز گلرخان بیداد	دادگر داوری که در عهدش
صید ناید به خاطر صیاد	معدلت گستری که از بیمش

در صفاهان که هست رشک بلاد	چون ز بخت بلند امارت یافت
که خدایش جزای خیر دهد	پی آبادیش به جان کوشید
ز اقتضای نهاد نیک، نهاد	صد هزاران بنای خیر آنجا
زینت افزای عالم ایجاد	دلگشا کاروانسرای ساخت
چشم گردون در این خراب آباد	که بنایی ندیده ماندش
چون ارم جان فزای و ذات عماد	چون فلک سربلند و ذات بروج
گر همه بهمن است یا مرداد	همه وقتش هوای فروردین
نیل مصر است و دجله‌ی بغداد	حوض کوثر نشان آن گویی
باغ فردوسش از نظر افتاد	هر که بر وضع آن نظر افکند
هرگز از وطن نیامد یاد	هر غریبی که جا گرفت آنجا
در صفا چون نشان ز گلشن داد	خان گلشن به نام خواندش
کافرین بر روان آن استاد	داده استاد، جان به آب و گلش
شکل مانی ز تیشه‌ی فرهاد	سحر دستش کشیده بر خارا
یافت اتمام این نکو بنیاد	چون به معماری قضا و قدر
جاودان داردش خدا آباد	بهر تاریخ زد رقم هاتف

از محمدعلی آن گلبن بی‌خار افسوس

که ز دنیا به جوانی به سوی عقبی شد	از محمدعلی آن گلبن بی‌خار افسوس
از جفای فلکش خار اجل برپا شد	رفت ناگاه ازین گلشن و ناچید گلی
خون دل دم بدم از دیده‌ی خون پالا شد	شد جوان زین چمن و پیر و جوان را ز غمش
ناگاه از دور دگر باز سوی غبرا شد	چرخ دوری زد و شد اختری از خاک بلند

ناگه از موج دگر باز سوی دریا شد	موجی این بحر زد و گوهری آمد بیرون
پرفشان زین قفس تنگ سوی طویی شد	روحش آن سدره نشین طایر در تن محبوس
مرغ روحش سوی آن روضه‌ی روح‌افزا شد	چون ازین غمکده آهنگ جنان کرد ز شوق
که محمدعلی افسوس که از دنیا شد	خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت

گرامی‌ترین یاری از دوستان

گرامی‌ترین یاری از دوستان	که روشن روان است و صاحب نظر
به تزویج محبویه‌ای میل کرد	که سترش عفاف است و زیبش هنر
چو با یکدیگر خوش درآمیختند	دو دلبند مانند شیر و شکر
به هاتف خرد بهر تاریخ گفت	بگو خیر بینند از یکدیگر

خان والا گهر محمدخان

خان والا گهر محمدخان	که ازو بود ملک و دین معمور
آن‌که چون او نژاد فرزندی	مادر دهر در مرور دهور
آن‌که در روزگار معدلتش	بود با باز بازی عصفور
قدرش چاکر و قضاش مطیع	فلکش بنده اخترش مزدور
چاکر آستان او قیصر	حاجب بارگاه او فغفور
مور با لطف او قوی چون پیل	پیل با قهر او ضعیف چو مور
سخنش مرهم دل خسته	کرمش داروی تن رنجور
در جهان چون به چشم عبرت دید	کامدن نیست جز برای عبور
زد سراپرده‌ی جلال برون	سوی نزهت سرای دار سرور

صد هزاران دریغ و درد که شد	آفتابی ز دیده‌ها مستور
کز جدائیش روز روشن خلق	گشت تاریک چون شب دیجور
از ازل چون سعادت ابدیش	بود بر صفحه‌ی جبین مسطور
شد شهید و سعادت‌ی دریافت	بی زوال و فنا و نقص و قصور
از سعادت به او رسید از فیض	آنچه در خاطری نکرده خطور
زد به گوشش سروش عالم غیب	مژده ان ربنا لغفور
کرد از خون خضاب و آرامید	در قصور جنان به حجله‌ی حور
ساقی بزم جنت و فردوس	جرع‌ای دادش از شراب طهور
مست خفت آنچنان ز باده‌ی وصل	که نخیزد مگر به نفخه‌ی صور
خفت در خون که سرخ‌رو خیزد	با شهیدان صباح روز نشور
الغرض چون نشست با شهدا	شاد در باغ جنت آن مغفور
کلک هاتف که در مصیب او	داشت بر دل جراحی ناسور
بهر تاریخ زد رقم بادا	با شهیدان کربلا محشور

خان ذیجاء فلک مرتبه عبدالرزاق

خان ذیجاء فلک مرتبه عبدالرزاق	آستان برترش از ذروه کیوان بنگر
چرخ و انجم همه را بر درش از بخت بلند	تابع حکم ببین بنده‌ی فرمان بنگر
شیر با صولتش آید به نظر گربه‌ی زال	گرگ را با سخطش چون سگ چوپان بنگر
درگهش قبله‌ی ارباب حوائج شب و روز	آستانش کنف گبر و مسلمان بنگر
دل و دستش که از آن بحر و ازین کان خجل است	منبع جود ببین معدن احسان بنگر
هر که از بهر امیدیش به دامان زد دست	در زمان نقد تمناش به دامان بنگر

عقل را مانده در آن واله و حیران بنگر	خانه‌ای ساخت ز گلزار ارم کز رفعت
سر بر ایوان زحل سوده دو ایوان بنگر	چرخ بالد اگر از رفعت خود گو اینک
گو بیا ظاهر و پیداش به کاشان بنگر	آب حیوان که خضر در ظلماتش می‌جست
همه را بر ورق نقره درافشان بنگر	جدولی بین و در آن صف زده سی فواره
وز دو جانب دو تر و تازه گلستان بنگر	در میان جدولی از آب خضر مالمال
وز زلال شمرش خاصیت جان بنگر	از نسیم سحرش رایحه‌ی روح شنو
سرهم چشمی شیراز و صفاهان بنگر	بس که می‌بالد ازین طرفه بنا کاشان را
این همی گفت به آن این بگذار آن بنگر	یافت چون زینت اتمام ز نظارگیان
که به گلزار ارم چشمه‌ی حیوان بنگر	پیر عقل از پی تاریخ به هاتف گفتا

آه که از جور چرخ، وز ستم روزگار

خسرو ملک وجود، شد به دیار عدم	آه که از جور چرخ، وز ستم روزگار
مسند شهبازخان خان جمیل الشیم	آه که برچیده شد زود ز بزم جهان
معدن عز و شرف منبع جود و کرم	رفت امیر زمان تاج اعظم که بود
خم شد و از پا فتاد زین فلک پشت خم	نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان
بر سر عالم فشاند ماتم او خاک غم	دیده‌ی ایام ریخت از غم او سیل خون
در روضات جنان با دل خرم قدم	چون ز غم آباد دهر یافت ملالت نهاد
آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلم	خامه‌ی هاتف نوشت از پی تاریخ او

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشندل

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشندل

که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توام

دلی پر آتش از ترس خدا و دیده‌ی پر نم	دریغ و درد از آن شمع سحر خیزان که بود او را
که در باغ جهانش قامت از باد اجل شد خم	هزار افسوس از آن نخل برومند ثمر پرور
به عزم گلشن فردوس بال شوق زد بر هم	گرفتش دل ازین تنگ آشیان و طایر روحش
روان از دیده‌ی احباب سیل خون ازین ماتم	روان شد جانب گلزار جنت زین جهان و شد
به عشرتخانه‌ی فردوس اعلی با دلی خرم	چو بیرون رفت از غمخانه‌ی دنیای دون و شد
رقم زد: شد به جنت حاجی ابراهیم از عالم	دبیر خامه هاتف پی تاریخ فوت او

شکر الله که جهان را ز قدوم

زیب نو داد محمد کاظم	شکر الله که جهان را ز قدوم
ساخت چون زاد محمد کاظم	روشن از مقدم خود گیتی را
کرد دلشاد محمد کاظم	از رخ خود همه‌ی یاران را
زد به شمشاد محمد کاظم	طعن‌ها از قد چون سرو روان
بد مبیناد محمد کاظم	خلق و خویش همه چون آمد خوب
گان بنهاد محمد کاظم	هاتف از شوق چو در باغ جهان
جاودان باد محمد کاظم	بهر تاریخ رقم زد: به جهان

خان احمد دون کز ستم و ظلم پیایی

بر خلق رساندی الم و رنج دمام	خان احمد دون کز ستم و ظلم پیایی
بس سینه پر از آتش و بس دیده پر از نم	آن فتنه‌ی عالم که ز ظلم و ستمش بود
از فتنه‌ی او سلسله‌ی عالم و آدم	نزدیک به آن شد که زهم ریزد و پاشد
پر گشت ز شادی دل خلقی، تهی از غم	صد شکر که شد کشته به خواری و ز قتلش

چون بهر مکافات و سزای عمل خویش

بربست به آهنگ سقر رخت ز عالم

بودم پی تاریخ که پیر خردم گفت

بنویس که خان احمد دون شد به جهنم

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت

نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران

جناب صاحب اعظم خدیو افخم اکرم

ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان

جهانگیر و جهانبخش و جهاندار و جهان داور

که گردونش نییچد گردن از حکم و سر از فرمان

جوانمرد و جوانبخت و جوان طبع و جوان دولت

که در ایام او نو شد جهان و تازه شد کیهان

به دست و کلک او نازند ملک و دین بود آری

قوام دین و ملت این نظام ملک و دولت آن

گرش خلق جهان جان جهان گویند می‌شاید

که آمد عالم فرسوده را بر تن ز عدلش جان

کهن گلدسته‌ی قم را که ویران بود بنیادش

مجدد شد به حکم او اساس و تازه شد بنیان

تعالی الله زهی گلدسته‌ی زیبا که پنداری

به هم بر بسته از گل دسته‌ی دهقان این بستان

بود مقری بر اوجش با سروش چرخ هم نغمه

مذن بر فرازش با خروش عرش همدستان

به گلبانگ بلند آوازه‌ی انصاف و جود او

به شرق و غرب ازین گلدسته خواهد رفت جاویدان

غرض چون نو شد این گلدسته‌ی زیبا و رفت از وی

سوی عرش برین بانگ مذن‌های خوش الحان

دبیر خامه‌ی هاتف پی تاریخ اتمامش

رقم زد: شد ز حکم آصف این گلدسته آبادان

حیف از حاجی محمد صادق روش ضمیر

حیف از حاجی محمد صادق روش ضمیر

شمع بزم افروز زیبای شبستان جهان

حیف از آن ماه جهان آرای بی‌نقصان که کرد

جای در زیر زمین آخر ز دور آسمان

حیف از آن مهر جهانتاب بلند اختر که شد

عالمی تاریک چون در زیر غبرا شد نهان

برگ و بارش ناگه از دمسردی باد خزان	حیف از آن نخل برومند ثمرپرور که ریخت
عاقبت بر روی خاک تیره در این بوستان	حیف از آن سرو سرافراز سهی قد کاو فتاد
گنج‌سان جایش درون خاک در این خاکدان	حیف از آن در درخشان گران قیمت که شد
وان که بودش دست چون ابر بهاری درفشان	آن که بودش نطق چون باد بهاری جان فزا
رفت و جوی خون روان از دیده‌ی پیر و جوان	رفت و سیل اشک جاری شد ز چشم مرد و زن
از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان	مرغ روحش زین قفس آمد به پرواز و نهاد
آه از این اندوه که اهل عالمی را سوخت جان	آه از این ماتم که خلق دهر را خون کرد دل
از غم ایام آسایش به گلزار جنان	چون ازین محنت سرای پرکدورت رفت و یافت
شد روان حاجی محمد صادق از جور زمان	خامه‌ی هاتف رقم زد بهر تاریخش که آه

صدهزار افسوس کز جور سپهر واژگون

رفت از دار جهان فخر زمان شهبازخان	صدهزار افسوس کز جور سپهر واژگون
خیمه‌ی اجلال بیرون زد به صوب لامکان	دره‌ التاج امارت قره‌ العین کمال
در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان	آفتاب آسمان حشمت و جاه و جلال
در بهار زندگی افتاد از باد خزان	سرو رعنا‌ی ریاض عزت و مجد و شرف
سوخت برگش از سموم مرگ و شاخش ناگهان	نخل شیرین بار باغ همت و جود و کرم
دست او پیوسته چون ابر بهاری در فشان	حیف از آن بحر سخا و منبع احسان که بود
گاهی از تیغ و سنان و گاهی از کلک و بنان	کار عالم را به دست خویشتن دادی نظام
رفت در خاک نجف و ز هر غمش آسوده جان	مهر سلطان نجف چون داشت در جان از نخست
ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان	رحلت او خون دمامد ریخت از چشم فلک
شد به کیوان ناله و فریاد از پیر و جوان	رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ و شاب

چون ازین وحشت سرای پر خطر پرواز کرد

مرغ روح لامکان سیرش به گلزار جنان

عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش

گفت شد سوی جنان شهباز طوبی آشیان

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر

لب فروبست از نوای زندگی ناگاه آه

ناگهان دم درکشید از بذله‌ی دلکش دریغ

عاقبت خاموش گشت از نغمه‌ی دلخواه آه

دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل فسوس

ظل رحمت بر گرفت از فرق اهل الله آه

صبح او گردید شام از گردش انجم فغان

روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه

رشته‌ی آمال ما زان در فاخر بس دراز

رشته‌ی عمر وی آمد لیک بس کوتاه آه

کرد تنها عزم ره وز دوستان کس را نبرد

خاصه چون من چاکری با خویشان همراه آه

راز دل ناگفته چشم از محرمان پوشید و رفت

کس ز راز آن دل آگه نشد آگاه آه

چرخ روبه باز کردش طعمه‌ی گرگ اجل

شد زبون شیرینی چو او در چنگ این روباه آه

یوسف افتاد ار به چاه آخر ز چاه آمد برون

یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه

چون سوی جنت به پرواز آمد اندر ماتمش

بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه

کلک هاتف از پی تاریخ سال رحلتش

زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه

در عهد خان دوران فرمانروای گیتی

در عهد خان دوران فرمانروای گیتی

یعنی کریمخان آن خان سپهر خرگاه

شیرافکنی که در رزم گر شیر بیند او را

از پیش او گریزد چون شیر دیده روباه

فرماندهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال

در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه

گردن کشی که هر صبح بر درگهش ز مژگان

گردنکشان عالم رو بند خاک درگاه

فخر زمانه حاجی آقا محمد آمد
 از خلق و خوی نیکو چون خلق را نکوخواه
 در رفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان
 تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه
 از بهر تشنگان ساخت حوضی پر آب و چاهی
 کاب حیات از وی جاری است گاه و بیگاه

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت
 معدن عز و شرف، منبع جود و سخا
 آن که رسد روز و شب از کف فیاض او
 جود به هر بی‌نصیب، فیض به هر بینوا
 منتظر فیض حق بود شب و روز و گشت
 عاقبت از لطف حق، کام دل او روا
 از افق او دمید کوکب رخشنده‌ای
 کرده مه و مهر از آن، کسب فروغ و ضیا
 از صدفش شد پدید در گران قیمتی
 هم ز صفا بی‌نظیر، هم ز شرف بی‌بها
 از چمنش برکشید سرو سهی قامتی
 تازه و تر چون خضر، بر لب آب بقا
 در چمن او شکفت تازه گلی مشکبوی
 نکهت او دلفریب، طلعت او جان فزا
 آمد از او در وجود کودک فرخنده‌ای
 سرو قدش خجل گل ز رخس منفعل
 هر طرف از بوی اوست مشک‌فشان روز و شب
 جیب نسیم سحر، دامن باد صبا
 نام نکو خواستند بهر وی و عاقبت
 کرد محمدرضا، نامزد او قضا
 چون به سعادت گذاشت پا به جهان و گرفت
 مهر رخس همچو جان، بر رخ احباب جا
 هاتف عشرت نصیب از پی تاریخ او
 کرد رقم کامیاب باد محمدرضا

چون ز بیداد چرخ بدرنسا

چون ز بیداد چرخ بدرنسا
 شد ز عالم به جنت الماوی

حیف از هدیه آن گل رعنا

حیف از هدیه آن گل رعنا	که پری چهره بود و حور سرشت
حیف از آن تازه گل که بر شاخش	دست گلچین روزگار نهشت
از حریرش لباس بود آخر	بسترش خاک گشت و بالین خشت
رشته‌ی عمر آن یگانه گهر	گردش چرخ بین چگونه برشت
بود تا مزرع جهانش جای	تخم خیرات جاودانی کشت
همه نیکی گزید و نیکی کرد	آری از خوب برنیاید زشت
الغرض چون ازین جهان خراب	سوی گلزار خلد رفت نوشت:
هاتف خسته‌دل به تاریخش	از جهان هدیه شد به سوی بهشت

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را	به کام ریخت به ناکام شربت فرقت
هزار حیف ازین مایه‌ی عفاف که بود	طراز قامت رعناش کسوت عصمت
دل از متاع جهان کند از آن به آسانی	که داشت دوش و برش زیب و زینت عفت
ازین سرای پر آشوب، جان آگاهش	ملول گشت و روان شد به خلوت جنت
چو سوی بزم جنان شد ز بزم هم نفسان	چه باکش از غم دوری و کربت و غربت
غرض چو کرد ازین گلستان پر خس و خار	به سوی گلشن جنت عزیمت و رحلت
رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف	مکان فاطمه بادا به ساحت جنت

به تایید دارای گردون سپهر

که لطفش بود آب این سبز کشت	به تایید دارای گردون سپهر
خصوص اصفهان رشک باغ بهشت	شد از حاجی آقا محمد جهان
شد آباد هم مسجد و هم کنشت	در آنجا ز سعیش که مشکور باد
برانداخت بنیان اعمال زشت	برافراخت بنیان افعال نیک
که مشک و عبیرش بود خاک و خشت	در آن شهر دلکش یکی باغ ساخت
تو گوئی که از آب حیوان سرشت	گل عشرت آمیز آن روضه را
پی استوای زمین رشته رشت	ز گیسوی عنبرفشان حورعین
دیش جانفزا همچو اردیبهشت	خزانش فرحبخش چون نوبهار
که در دل تماشای آن غم نهشت	از آن دلگشا نام کردش خرد
نهادند بنیاد هاتف نوشت	چو آن باغ فردوس مانند را
که دایم بود دلگشا چون بهشت	به شوق از پی سال تاریخ آن

هزار افسوس کز بیداد گردون

ز دنیا قدوهی اهل زمین رفت	هزار افسوس کز بیداد گردون
سر و سر حلقه‌ی اهل یقین رفت	امام و مقتدای اهل دین شد
رواج و رونق از شرع مبین رفت	فلک برد از جهان حاجی حسن را
به عشرت‌خانه‌ی خلد برین رفت	درین غمخانه شد دلگیر جاننش
ندای فادخلوها خالدین رفت	به دارالخلد چون بشنید جاننش
چنان آمد به دنیا و چنین رفت	به پاکی زاده شد در خاک و شد پاک

غرض چون زین سرای پر دد و دام
سوی آرامگاه حورعین رفت
به تاریخش رقم زد کلک هاتف
ز دنیا پیشوای اهل دین رفت

چون آقا صادق آن فروزان اختر

چون آقا صادق آن فروزان اختر
تزوید نمود دختری مه پیکر
کلک هاتف برای تاریخ نوشت
گردید مهی قرین مهر انور

چو عبدالباقی آن خان فلک قدر

چو عبدالباقی آن خان فلک قدر
که روی اوست چون گل زیب این باغ
جوان بختی که باغ دولت اوست
بود گر خوشتر از خلد برین باغ
به قمصر داد فرمان تا بسازند
یکی دلکش مقام دلنشین باغ
به فرمانش بنا کردند باغی
که چون آن نیست در روی زمین باغ
نه باغی بل بهشتی زبید آری
چنان زیبا جوانی را چنین باغ
از آتش باغ عشرت جز همین باغ
که نبود جای عشرت جز همین باغ
غرض چون سبز و خرم گشت دادش
لقب دهقان گردون بهترین باغ
پی تاریخ سالش کلک هاتف
رقم زد (سبز بادا دایم این باغ)

فخر سادات رفیع الدرجات

فخر سادات رفیع الدرجات
حضرت میر محمد صادق
آن ز عباد به تقوی در پیش
آن ز اعلام به دانش سابق
از اکارم به مکارم برتر
بر افاضل به فضایل فائق

جامه‌ی علم و عمل کاو را بود	دل دانا و زبان صادق
رخت از دنیی فانی بریست	به ملاقات الهی شایق
رو سوی عالم باقی آورد	به عنایات الهی واثق
بود مشتاق جمال ازلی	بیشتر زان که به عذرا وامق
جان به کف شد بر جانان آری	جان برد تحفه‌ی جانان عاشق
چون ز دنیا شد و در خلد برین	شد به اجداد گرامی لاحق
گفت هاتف پی تاریخ که خلد	بود از میر محمد صادق

صد هزار افسوس کز بی‌مهری گردون نهاد

صد هزار افسوس کز بی‌مهری گردون نهاد	آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال
ماه اوج عزت از دور سپهر بی‌درنگ	ناگه از اوج شرف رو کرد در برج و بال
شد نهان در تیره خاک آن قیمتی گوهر که بود	دره‌التاج سیادت قره‌العین کمال
طعمه‌ی گرگ اجل شد یوسف رویش چو بدر	وز غمش شد پشت یعقوب فلک خم چون هلال
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان	پر فشان سوی گلستان جنان بگشود بال
بود از رخسار و قامت غیرت گل رشک سرو	حیف از آن نورسته گل افسوس از آن نازک نهال
شد گلی ناچیده در باغ جنان و ماتمش	بیخت بر فرق جهان خاک غم و گرد ملال
چون به شوق گلشن خلد برین زین مرحله	خیمه‌ی اجلال بیرون زد به عزم ارتحال
عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش	گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود	کز ستم آسمان گشت نهان در زمین
------------------------------	-------------------------------

در دل خاکش نهاد ساخت چو گنجش دفین

ماند ازو داغ و درد در دل و جان حزین

در روضات جنان همنفس حور عین

کرد از این خاکدان رو به مقام امین

منزل حاجی نبی باد بهشت برین

در گران قیمتی بود و سپهر از جفا

رفت ازین گلستان چون گل و احباب را

جانب خلد برین بار سفر بست و شد

چون ز غم آباد دهر، گشت ملول و به شوق

خامه‌ی هاتف نوشت از پی تاریخ او

خسرو کشور سخن مشتاق

صاحب رای پیر و طبع جوان

قالب لفظ را ز معنی جان

چون شدی در شاهوار افشان

منفعل گوهر و خجل عمان

آشکار است رازهای نهان

عارفان راست مایه‌ی عرفان

بردی از خامه مداد بیان

موکشان سوی جلوه‌گاه عیان

بلبل خوش نوای باغ جهان

جای پرواز و عرصه‌ی طیران

کرد آهنگ روضه‌ی رضوان

حیف و صدحیف از آن وحید زمان

موسم دی رسید و فصل خزان

آن خوش آهنگ مرغ خوش الحان

خسرو کشور سخن مشتاق

قطب سادات آن که می‌بخشید

آن که از بحر طبع گوهرزای

از لالی نظم او گشتی

آن که اشعار او که در هر یک

عاشقان راست چاره‌ی غم عشق

آنکه پیوسته از حجاب خفا

نوعروسان بکر معنی را

طوطی بذله گوی گلشن دهر

چون درین تنگ آشیانه ندید

طایر روح لامکن سیرش

حیف و صدحیف از آن یگانه‌ی دهر

که سرا بوستان عمرش را

از نوای حیات چون لب بست

شد تذروش به باغ نوحه سرا	عندلیبش به باغ مرثیه خوان
رفت و در ماتم و مصیبت او	از زمین شد بلند تا کیوان
از دل شیخ و شاب ناله و آه	از لب مرد و زن خروش و فغان
چون سوی باغ خلد کرد آهنگ	هاتف از خامه‌ی شکسته زبان
بهر تاریخ زد رقم) دایم	جام مشتاق باد صحن جنان)

شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود

شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود	همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان
آنکه تا جا داشت جان آگهش در جسم پاک	یکدم از فرمان حق فارغ نبودش جسم و جان
صد هزار افسوس کز عالم جوان رفت و نهاد	داغ دوری بر دل مرد و زن و پیر و جوان
چون به آهنگ گلستان جنان پرواز کرد	مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان
خامه‌ی هاتف پی تاریخ سال او نوشت	باد ماوای علی اکبر بهشت جاودان

آه که از جور فلک شد به باد

آه که از جور فلک شد به باد	تازه گل خرم باغ جهان
آه که بر خاک هلاک اوفتاد	سرو سهی قامت این بوستان
رفت محمدعلی آن تازه گل	در چمن دهر به باد خزان
حیف از آن گوهر یکتا که کرد	جا به دل خاک ازین خاکدان
حیف از آن کوکب رخشان که ساخت	دور سپهرش ز نظرها نهان
چون به جوانی ز جهان خراب	گشت روان سوی ریاض جنان
هاتف دلخسته که در ماتمش	داشت شب و روز خروش و فغان

دریغ و درد کز بیداد گردون

دریغ و درد کز بیداد گردون	شد از بزم احبا میر ممن
ازین ویرانه منزل رخت بر بست	به سوی باغ طوبی میر ممن
گرفتش دل ازین دیر پر آشوب	به جنت کرد ماوا میر ممن
دلش از هر غمی آسود، چون یافت	به گلزار جنان جا میر ممن
غرض از بزم دنیا چون شتابان	روان شد سوی عقبی میر ممن
به تاریخش رقم زد کلک هاتف	که رفت از بزم دنیا میر ممن

به حکم بندهی خلاق آن رزاق بی منت

به حکم بندهی خلاق آن رزاق بی منت	که کردش کافل ارزاق لطف قادر منان
امیر بی نظیر مرحمت پرور که از دادش	شود بی باک آهو بره گرگ پیر را مهمان
دلیر شیرگیر معدلت پرور که از بیمش	کند در بیشه شیر شرزه چنگال خود از دندان
پس از تعمیر کاشان کز ازل می بود ویرانه	به یمن همت عالیش چون گردید آبادان
بنا شد خانهی دلکش روان شد جوی آبی خوش	به خوبی روضهی رضوان به صافی چشمهی حیوان
زلال حوض آن پیوسته روح افزار و جان پرور	نسیم صحن آن همواره عنبربیز و مشک افشان
ازین دلکش بنا کاشان به اصفاهان همی نازد	سزد هر چند بر گلزار جنت نازد اصفاهان
چو از معماری لطف خدا بر پا شد این خانه	که در وی با نیش خرم زید با عمر جاویدان
پی تاریخ سال آن رقم زد خامهی هاتف	همی نازد به اصفاهان ازین دلکش بنا کاشان

چو حوری جهان آن پسندیده زن

چو حوری جهان آن پسندیده زن
از این عالم پرشر و شور شد
خرد بهر تاریخ فوتش نوشت
به جنات عدن از جهان حور شد

خان احمدبیک چون به جنت

خان احمدبیک چون به جنت
از لطف خدای انس و جان شد
در تاریخش بگفت هاتف
خان احمد جانب جنان شد

چون خان جهان پناه از دور زمان

چون خان جهان پناه از دور زمان
از بزم جهان رفت به گلزار جنان
کلک هاتف برای تاریخ نوشت
شد خان جهان پناه در بزم جنان

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف
سحاب جود و کرم میرزا شریف احمد
طراز مسند اجلال بد در این محفل
دریغ و درد که برچیدش آسمان مسند
زدند کوس رحیلش وزین سرای سپنج
به شوق گلشن فردوس خیمه بیرون زد
روان شد و به دل جان رسید یاران را
ز ماتمش الم بیکران غم بی حد
ز رنج و محنت دنیا برست و شد به جنان
قرین عشرت جاوید و دولت سرمد
غرض چو رفت ازین بزم و شد به دارالخلد
ز فیض فضل ازل همدم نعیم ابد
نوشت خامه به تاریخ او که از این بزم
نهاد پا به جهان میرزا شریف احمد

صدهزار افسوس از فخر زمان زینت که بود

صدهزار افسوس از فخر زمان زینت که بود	زیور این بوستان و زینت این گلستان
صد هزاران حیف از آن سرو سهی قامت که بود	قامتش سرو سهی بالای بستان جهان
دری برج خدارت در درج احتجاب	شد دریغا در زمین پنهان ز جور آسمان
شمع خلوتخانه‌ی آل پیمبر کز رخس	داشت نور آن خاندان و روشنی آن دودمان
الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری سرشت	شد ازین غمخانه سوی قصر حورالعین روان
خامه‌ی هاتف پی تاریخ فوت او نوشت	آه زینت رفت از دنیا به گلزار جنان

ساکن کنعان مهجوری خلیل

ساکن کنعان مهجوری خلیل	آن که چون یعقوب باشد ممتحن
وان که هست از تیشه‌ی صبر و شکیب	کوه اندوه و بلا را کوه کن
آنکه هرگز جز حدیث درد عشق	بر نیاید از لب او یک سخن
چون غم و درد نهانش کرده بود	فارغ از هر محفل و هر انجمن
داشت چون وحشی غزالان روز و شب	وحشت از پیر و جوان و مرد و زن
کرد پیدا بهر خود غمخانه‌ای	آن گرفتار بلایا و محن
کرد معمور آن مصیبت خانه را	بهر اندوه و ملال خویشتن
کرد چون تعمیرش و آن غمکده	گشت نو از گردش چرخ کهن
کلک هاتف از پی تاریخ آن	زد رقم معمور شد بیت الحزن

هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرون شد

هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرون شد	ز جور اختر و بیداد گردون میرعبدالله
هزار افغان ز بی‌مه‌ری چرخ پیر کز کینش	به عقبی شد جوان از گیتی دون میرعبدالله
دریغا گشت در گلزار هستی ناگهان چون گل	شراب زندگی در ساغرش خون میرعبدالله
رخ تابان نهفت و کرد روز جمله یاران را	جدا از مهر روی خویش شبگون میرعبدالله
بود از ماتمش از حد فزون داغ دل یاران	که بودش مهربانی از حد افزون میرعبدالله
ز کج رفتاری گردون و بیداد سپهر دون	به ناکامی شد از بزم جهان چون میرعبدالله
رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف	شد از بزم جهان ناکام بیرون میرعبدالله

خان جم کوکبه عبدالرزاق

خان جم کوکبه عبدالرزاق	که کند دیدن او جان تازه
آن که رخسار و جمالش دایم	هست چون گل به گلستان تازه
آن که ز ابر کرمش کشت امید	هست چون سبزه ز باران تازه
آن که با جود کفش هر روزه	عهد نو سازد و پیمان تازه
شهر کاشان را از همت او	شد پس از زلزله بنیان تازه
گشت از مسجد و بازار و حصار	همه‌ی ابنیه‌ی آن تازه
پایه‌ها راست شد ارکان محکم	گنبدش نوشد و ایوان تازه
زان بناهای مجدد گردید	مسجد جامع ویران تازه
منهدم بود چنان کش گفتی	نتوان کرد به عمران تازه
همتش گشت چون آنجا معمار	سقف‌ها نوشد و جدران تازه
شد چنان تازه که در هفت اقلیم	مسجدی نیست بدین‌سان تازه
از طواف حرم محترمش	ممنان را شود ایمان تازه

هر دم از گنبد گردان تازه

در وی افواج ملایک آیند

گفت شد مسجد کاشان تازه

بهر تاریخ خرد با هاتف

حیف از فاطمه آن نخل جوان

که خم از باد اجل شد ناگاه

حیف از فاطمه آن نخل جوان

در جهان خیل نکویان را شاه

حیف از آن گوهر ارزنده که بود

پرتو آن طرب افزا غم گاه

حیف از آن شمع فروزنده که بود

عفتش همدم و عصمت همراه

بود از پاکی طینت تا بود

پاک دامان وی از لوٹ گناه

بود ذیل وی از آلائش دور

بود آن رشک خور و خجلت ماه

روز و شب تا به جهان داشت مقام

روشن از عارضش این نه خرگاه

خرم از چهره اش این هفت اقلیم

از سموم اجلس حال تباه

چون شد آن سرو قد لاله عذار

لاله زین غم ز سرافکننده کلاه

سرو ازین غصه به بر جامه درید

کرد در ماتمش این جامه سیاه

ریخت در فرقتش آن خاک بسر

جانش از شوق ملاقات الله

چون شد از دار فنا سوی بهشت

بار بگشاد در آن عشرتگاه

رخت بریست از این غمخانه

رفت از دار فنا فاطمه آه

کلک هاتف بی تاریخ نوشت

گوهر این نه صدف آقا عزیز

شیعه‌ی یکرنگ علی ولی

گوهر این نه صدف آقا عزیز

نور رخس چون مه تابان جلی

حق پسری داد ز لطفش که هست

زاد چون با حب نبی و علی

نام محمدعلیش ساختند

ساخت چو آینه ز غم منجلی

مولد او چون دل احباب را

بدر منیر است محمدعلی

عقل به هاتف پی تاریخ گفت

میرزا صادق که پیش قامتش

سرو باشد چون نهال کوتهی

میرزا صادق که پیش قامتش

آگهی بخش دل هر آگهی

آنکه از نورالهی روی اوست

پیش پا بگذاشتش روشن رهی

کوکب بخت بلند بی زوال

با درخشان مهری و تابان مهی

بست عقد ازدواج و اتصال

همنشین گشتند در خلوت گهی

چون به شادی و نشاط آن هر دو یار

گفت مهری مجتمع شد با مهی

عقل با هاتف پی تاریخ آن

حیف و صد حیف کز نهیب اجل

شد ز احباب دور کلبعلی

حیف و صد حیف کز نهیب اجل

میل غلمان و حور کلبعلی

در گرفتش ز خلق عالم و کرد

خود به فردوس سور کلبعلی

خلق در ماتم وی و دارد

شد روان از غرور کلبعلی

چون به دارالسرور خلدبرین

شد به دارالسرور کلبعلی

بهر تاریخ زد رقم هاتف

دریغا که شد در نقاب تراب

رخ عالم آرای سیدعلی

دریغا که شد در نقاب تراب

دریغا که گم شد در این خاکدان	ثمین در یکتای سیدعلی
سوی خلد رو کرد ازین تیره خاک	روان مصفای سیدعلی
چو بیرون شد از دنیی دون و شد	بهشت برین جای سیدعلی
به تاریخ آن کلک هاتف نوشت	شده خلد ماوای سیدعلی

هزار حیف که از گلشن جهان آخر

هزار حیف که از گلشن جهان آخر	چو گل به باد خزان رفت میرزامهدی
فروغ محفل آل رسول بود و دریغ	که شمع سان ز میان رفت میرزامهدی
ز الفت تن خاکی ملول شد جانش	به سوی عالم جان رفت میرزامهدی
هوای قصر جنان کرد از جهان خراب	به آن خجسته مکان رفت میرزامهدی
به حیرتم چه شنید از فسانه‌ی ایام	که خوش به خواب گران رفت میرزامهدی
غرض چو جانب عشر تسرای خلدبرین	ز بزم همنفسان رفت میرزامهدی
رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف	به بزمگاه جنان رفت میرزامهدی

محیط مروت که جوید نقاب

محیط مروت که جوید نقاب	ز رشک ضمیرش رخ آفتاب
سپهر فتوت محمدحسین	جهان کرم‌خان والا جناب
امیری که گردنکشان را بود	ز طوق غلامیش زیب رقاب
دلیری که دارد ز سر پنجه‌اش	همه گر بود شیر چرخ اضطراب
سواری که زبید ز چرخش سمند	ز خورشید زین و ز مه نو رکاب
جوادی که در خشک سال کرم	ز جودش خورد کشت آمال آب

به هر جا دلی بود از غم خراب	کریمی که از لطفش آباد گشت
زبون چون کبوتر به چنگ عقاب	ز چنگال شهباز نیروش چرخ
به مسمار تایید بستش طناب	قضا خیمه‌ی دولتش چون فراخت
ثمین گوهری کرد بخت انتخاب	کند تا بدان در یکتا قرین
بدو باز پیوست دری خوشاب	به سلکی یکی گوهر ناب بود
ز مهرند حجاب او در حجاب	به محجوبه‌ای یار شد کز عفاف
طهارت جهان و خدارت نقاب	کرامت شعار و سعادت دنثار
معلی نسب فاطمی انتساب	مکارم نهاد و اکابر نژاد
ز شرمش ملک را ز خلق احتجاب	ز رشکش پری زادمی محتجب
دگر باره آمد به عهد شیباب	ز تاثیر این سور، گردون پیر
که شب‌ها نشد چشم انجم به خواب	یکی محفل عیش آراست چرخ
ز درج ثوابت گهرهای ناب	همی ریخت کیوان به رسم نثار
همی خطبه خواندی به فصل الخطاب	پی خطبه برجیس محفل طراز
همی عود کردی بر آتش مذاب	کمر بسته بهرام مجمر به دست
به گردش در آورده جام شراب	فروزان ز می ساقی مهرچهر
دف و بربط و چنگ و عود و رباب	نوازنده ناهید رقصان به کف
همی جست طالع پی فتح باب	ستاده سطرلاب در دست پیر
بیاراست زان سفره‌ی ماهتاب	مه آمیخت در جام شیر و شکر
از آن گل فرو ریخت وز آن گلاب	معنبر سحاب و معطر شمال
رسن باز با ریسمان شهاب	پریزادگان در هوا از نشاط
به عیش و طرب روز و شب شیخ و	به عشرت همه روز پیر و جوان
شاب	

رخ دوستان لعلی از ناب می
دل دشمنانشان بر آتش کباب

زمین مانده از آسمان در شگفت
نعم ان هذالشیی عجاب

همیشه بود تا به بزم جهان
زمین را درنگ و فلک را شتاب

شتابد به بزمش سرور و در آن
درنگ آورد تا به یوم الحساب

به کام دل دوستان جاودان
بماناد و باد این دعا مستجاب

غرض آن دو فرخنده اختر شدند
چو از وصل هم خرم و کامیاب

پی سال تاریخ هاتف ز شوق
رقم زد: به مه شد قرین آفتاب

اشعار عربی

تجافى طبيبي نائيا عن دوائيا

تجافى طبيبي نائيا عن دوائيا	اخلاى خلوتى ابيت و دائيا
بنى ام قد ابكى دما و ترونى	فما بالكم لاترحمون بكائيا
الم يان اخوانى لكم ان ترحموا	عليكم كيبا فى دمي الليل باكيا
فصرت ولا ادرى من اليوم ليلتى	ولا عن يمينى لو نظرت شماليا
اذا غالنى يا قوم دائى خلالكم	و مت فممن يطلبون بئاريا
فقوموا بلامهل و شوقوا مطيكم	الى كعبه الامال دار الامانيا
الى بلدة حفت بكل مسرة	الى بلدة اضحت من الهم خاليا
الى بلدة فيها هواى و منيتى	الى بلدة فيها جيبى ناويا
قفوا عنده مستانسين و بلغوا	اليه سلامى ثم بثوا غراميا
و قصوا له همى و كرى و لوعتى	و شدة اسقامى و طول عنائيا
و كثرة آلامى و قلة حيلتى	و طول مقاساة النوى و اصطباريا
و قولواله يا صاح يا غايه المنى	و قاك اله العالمين الدواهيا
امن طول ايام الفراق نسيتهى	و حاشاك ان تنسى محبا موافيا
ام اخترت غيرى من محبيك مثرا	و حاشاك ان تعناضنى بسوائيا
نسيت عهدا بيننا و نقضتها	فياويح نفسى ما حسبتك ناسيا
مضى العمر فى ضر من العيش و انقضى	و ما الدهر الاباخر عن مراميا
الى الله اشكو ليلة مد لهمة	على العين ارخت من دجاها غواشيا
الى الله اشكو من هموم صغارها	يحاكى الجبال الشامخات رواشيا
سمت حيبى من انيتى ورتنى	و اصغاء آلامى و طول مقاليا

سلمى على رحلها و الرحل محمول

سلمى على رحلها و الرحل محمول
تودع الصحب فى لَهف و فى اسف
ترنوا الى بطرف مدنف خفر
بقيت لما سروا جيران اثر هم
لا ضير لولا منى فى حبيها احد
يا عاذلى فى هواها ما بذالك قل
دخلت منزلها ليلا على و جل
مالت الى و قالت و هى ضاحكة
مم اجترء ك و الحراس ايقاظ
نحوه عنى سرىعا لا ابالكم
فقلت صبك لابل عبدالعاصى
فداك ما ولدت امى و ما رضعت
فقبلتنى و قالت مرحبا بفتى
انعم مساء فنعم الضيف انت لنا
جرت بذمانى الى اعلى اريكتها
دنت و من معصيتها قلدت عنقى
شدت حبايل قلبى من غدايرها
فارقدتنى و جائت فى غلاتها
بيض ترائبها سود ذوائبها
قز عقايصها بالبان فائحة
والركب مرتحل و القلب مبتول
و قلبها بى عن الاصحاب مشغول
وردنها من سحوم الدمع مبلول
كاننى خلف تلك العيس عزمول
جهلا بحالى و حال الصب مجهول
فالصب يزداد حبا و هو معذول
من اهلها و قناع الليل مسدول
يا طارق الليل جن انت ام غول
و بين عينيك مذبوح و مقتول
دم الاجانب فى الا خدار مطلول
امرى اليك و منك العفو مامول
اللب عند اهتياج الشوق معزول
اغواه حبي و عذر الصب مقبول
والروح فينا على الضيفان مبدول
و مهدها عبق بالمسك مشمول
و عز جيد بذاك الغل مغلول
و ساد عبد بهذا القيد مكبول
تميس نحوى رويدا و هى عطبول
ما بينها من تنظيم الدر عنكول
ممسك بيد الحوراء مفتول

و بعد يا عجباً ملاي من اللل	الدر منتشر في النطق من فمها
ام كوكب بحليب الفجر محلول	ازيبق ثديها في الدرع منعقد
عليه من درة بيضاء ثولول	لابل عى صدرها بدر بلا كلف
كانه الشمس او بالشمس مصقول	فالصقتنى على صدر لها بهج
كاننى ثمل نشوان معلول	فصرت لما سقتنى خمر ريقتها
زعمت ان معها في ليلنا طول	قنمت في اطيب العيش الرغيدبها
قم و اهرين فسيف الصبح مسلول	فينهتنى و قالت و هى باكية
عين عليل غضيب الطرف مكحول	صحبي اراق دمي ظلما بلحظتها
لمن اراق دمي مستحقرا قولوا	ان استطعتم لعل القول ينفعها
تالله انك عن هذ المسول	قتلت نفسا بلاذنب و لاحرج

في مديح الرسول صلى الله عليه و آله و سلم

فارفتهم و نديمي بعدهم ندم	نادمت اهل الحمى يوما بذى سلم
هاجرتهم نادما بالهم و السدم	عاشرتهم غانما بالطيب و الطرب
امسيت من هجرهم في الضر و السقم	اصبحت من وصلهم في الروح و الفرح
والدهر يعتقب اللذات بالالم	في ربعمهم عشت ملتذا بصحبتهم
لكن قضاء جرى في اللوح بالقلم	حاشاي ما كنت من يختار فرقتهم
الا ملاقاتهم في ذلك الحرم	فليس لى منيه منذ افتقدتهم
بمدمع هطل كالغيث منسجم	ما بال عيني تدرى من تذكرهم
متى تشاهد و مض البرق من اضم	كالمزن تهى بوبل معذق و دق
قلبي يقاسيه في نبذ من الكلم	حاولت املى كتابا كى اشير بما

من ذكرهم هملت عيني فما نزلت
 مهما و طت ربي نجد و تربته
 يا حبذا الربع و الاطلاع و الدمن
 فيالها تربته كالمسك طيبة
 كانها رفر ف خضر قد انبسطت
 متى تهب صبا نجد بريلها
 طوبى لصاد تروى من مناهلها
 فلو غسلت العظام الباليات به
 قد كان سكانها مستانسين بها
 فالدهر غافصهم فيها و اجلاهم
 بيوتهم قد حوت صفرا بلا اهل
 اضحت مساكن سادات اولى خطر
 مأوى الثعالب و الذئبان الضيع
 فاقفرت دورهم حتى كان بها
 و سد باب لدار ترب سدته
 دار لال رسول الله مقفرة
 دار بياهى بها جبريل مفتخرا
 عفت رسوم مغاينهم و لولاهم
 قلوبهم من سلاف العلم طافحة
 وجوههم عن جمال الحق حاكيه
 ما للتقديم شبيهه حادث لكن
 يا فجعتي حين ما اصفى مصائبهم
 على الرقيمه حرف غير منعجم
 مالى تسابق راسى مسرعا قدم
 من ارض نجد سقاها الله من ديم
 جادت عليه الغوادى اجود الرهم
 تحت القر تفل و الريحان و العنم
 يستنشق المسك منها كل ذى خشم
 فى الحر مغترفا من مائها الشيم
 تعود منه حيوة الاعظم الرمم
 فى ارغد العيش محفوفين با النعم
 عنها و فرقهم بالاهل و الحشم
 خيامها قد خلت من ساكن الخيم
 ظلت منازل اشراف ذوى همم
 مثوى الرفاقيف و الغربان و الرخم
 مستأنسا بعد لم يسكن و لم يقم
 كانت مناص و جوه العرب و العجم
 بنائها اسست بالوجود و الكرم
 لوعد فيها من الحجاب و الخدم
 رب الخليقة خلق الخق لم يرم
 تفص منها و تجرى صفوة الحكم
 عن درك انوارهم طرف العقول عمى
 حدوئهم اشبه الاشياء بالقدم
 ما لا يطاق لسانى ذكرها و فمى

اوذوا و قد صبروا في كل ماظلموا
و الله من ظالمهم خير منتقم
يعجل الله في اظهار قائمهم
حتى يزيح ظلام الاعصر الدهم
و يملأ الارض عدلا بعد ماملت
ظلماء ظلم على الافاق مرتكم
يا سادتي يا موالى الكرام بكم
رجاء عبد كثير الذنب مجترم
قد اصبحت لمى بيضاء في سرف
والوجه كالقلب مسود من اللمم
ظهرى انحنى و انثنى من حمل اوزار
صغارها كالجبال الشم في العظم
مطفى لحدۀ نار اوقدت جرمى
مالى سوى حيكم والاعتصام بكم
و بغض اعدائكم في الحشر معتصمى
فحبكم لمضيق اللحد مدخرى
يا حر قلب من الحرمان مضطرم
لو لم ينلنى شراب من شفاعتكم
و هل يليق بكم ما اسود من قلمى
اتيتكم بمديح لا يليق بكم
من اعجمى بنظم غير منتظم
كلا هل يتاتى نشر مدحتكم
اطروا بكل لسان عد فى بكم
هيهات و البلغاء الماد حون وان
ارجو الحمايه يوما للعصاه حمى
لا من مدبجى و لكن من مواهبكم
لورام ابواب اهل الجود لم يلم
و كل ذى و طراعت مذهبه
رب البرايا صلوة غير منحسم
صلى عليكم باذكاها و اطيبيها
خضر المراع و الاطلال و الاكم
ما انضرت ارض نجد من غمايمها
مفردات على اغصان بالنغم
و استطربت سجعا فيها حمايمها